فاینما تولوا فثمّ وجه الله

بعون الله العالم ال... ...باب ثبت توحید مصداق این تنزیل

گر تو سر معنی قر... لفظ بگذاری سوی معنی روی

...این حکایت بشنوید

مثنوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی ابن ... رومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چنین تفضیل

من چه گویم وصف آن عالیجناب | نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع منشی [illegible] طبع شده

اطلاع — اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی از ان اِس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اُردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو —

کتب اخلاق و تصوف فارسی

شرح مثنوی روم — از ملا بحر العلوم رح مقبول عام مجلد کامل —

شرح مثنوی روم — از شاہ عبد اللطیف معروف بہ لطائف معنوی —

شرح مثنوی روم — از ملا محمد رضا معروف بمکاشفات رضوی —

شرح مثنوی مولانا روم — کامل ہر شش دفتر مع اصل المتن از مولوی ولی محمد اکبر آبادی کاغذ سفید —

شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ جواہر الاسرار از دفتر اول تا دفتر سوم مصنفہ حضرت مولانا حسین بن حسن سبزواری۔ کاغذ سفید گندہ —

انیس الارواح — از حضرت شیخ معین الدین چشتی —

کلمۃ الحق — از شاہ عبد الرحمن مع شرح نور مطلق از ملا نور اللہ در بیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک —

مکتوبات جوابی شیخ شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ

مکتوبات حضرت شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ

مکتوبات امام ربانی — حضرت مجدد الف ثانی —

مطلع الانوار — نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی تحشی مولانا ابو الحسن فریدآبادی

حدیقہ حکیم سنائی معروف بہ الٰہی نامہ تحشی جدید کاغذ سفید گندہ —

ایضًا — کاغذ حنائی —

کیمیائے سعادت — از امام غزالی رح معروف متداول

ہدایۃ المومنین — رسالہ در بیان صحبت صالحین از ملا معین الدین —

مطالب رشیدی — از حضرت تراب علی شاہ قلندر قدس سرہ —

نفحات الانس — مع سلسلۃ الذہب از ملا عبد الرحمٰن جامی رح —

مصباح الہدایۃ — ترجمہ عوارف از حضرت شاہ محمود کاشانی —

فوائد سعدیہ — از قاضی ارتضی علیخان تصوف مین

پندنامہ عطار — از حضرت شیخ فرید الدین —

منطق الطیر — از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ —

می باید شنید — رموز تصوف قابل دید از شاہ رفعت —

مرغوب القلوب — مصنفہ مولانا شمس الدین قدس سرہ —

رشحات تذکرہ اولیا — از ملا حسین واعظ کاشفی

...طبع مطبوع مطابقه این کتاب ... در مطبع ... جناب منشی نولکشور صاحب مطابع دارالاقبال

...ز کبریاسے ذوالجلال — [illegible] — ...ات انبیا و اولیا — از تجلی جلالش پر ضیا

...بقدر ظرف در مرآت شان — [illegible] — ...بود آئینه اش مثل قمر — پرتو کامل درو شد جلوه گر

...شد نام آن بدر الدجی — [illegible] — نور آن پاک و اصحاب کبار — عکس مهر از آئینه شد برقرار

...شد در مظاهر کم نگر — [illegible] — گر چشم بصیرت منجلی است — چشم هم زان نور لامع منجلی است

...ت تا بنظر حق آفرید — تا ببینی قرب من اهل بود — ای سر آن بینش که بروی جلوه زار — از کمال قرب وصل اتحاد

...در راه ادب ثابت قدم — تو شدی سر کو ملو من شدم — کی بدان مقصد رسی از خودی بیش — لطف او مند چو گامی چند پیش

...انجام شرح آغاز عشق — تا بود پاس ادب در راز عشق — بی ادب را گو بخلوت جا نیست — جای تو بردار شد در دار نیست

غلط کردم که گفتم دار بود — زود بان هم آن دلدار بود — چون محبت شعله زد من زند — شوق خاکستر شدن دامن زند

...سوزد همچو خس صبر و قرار — سخت تر موت باشد انتظار — خال تنهائی چو بسمل میزند — دست بر دامان قاتل میزند

...را خود بر دم خنجر زنند — تا بزیر پاے جانان سر زنند — وصل حق را از فنا حاصل شود — خون جگر کن تو بها حاصل شود

...این الحان نی کلک قدیر — می سراید نغمه باقی [illegible] — گر ز دم تمیز شهود و علوم — هست اهل طبع من جو علوم

...پند خاطر اندر و شباب — یا کتاب حسن یا حسن کتاب — ای که هستند مردم اهل کمال — هست منظور دل فی کل حال

...ن طرح مطابع کرده ام — کار آن عصر کرده ام — مقصد من حق محبت اهل حق — زین نگارستان چنین نفع من است

...بین صرف صرف مبلغ — کار اهل کار جسپاه — هر یکی با خوشدلی مشغوف کار — آنچه درکار است در کار آن کار

...چیا نبس مطادل نسخه ها — منبع گردید یا [illegible] — رونق کار است فزون زان — شکر دادار است بیرون از بیان

...ن در حلقه تقلید نیست — اهل تحقیق جز توحید — ظاهر او دور از تجاوز [illegible] — باطنا پاک از تعصب مشربی

...پریشان از اهل یقین — قسم از ضمیر حق — زان سبب با ولای مولوی — طبع من مشتاق طبع مثنوی

...ابت صورة [illegible] — بین ارادت گشته [illegible] — فیض صحبت نیست جز فیض کلام — بهر فیاض کرد این اهتمام

...ت از تائید رب و المنن — اهتمام طبع بر وجه حسن — نسخه ها با صد تلاش آمد بهم — کانچنان چشم فلک هم ندیده کم

...بدر بود دست امکان نظر — گشته در تصحیح اصلاح [illegible] — تا درآمد اختتام مثنوی — کان بود بعد از تمام مثنوی

...هم با کل بود هر یک گل — در گلستان [illegible] — کاند و طبع و کتابت اندرین — شد بهیا جلد قسم اولین

...ر این ناظم موزون گفت — اهل فن [illegible] — الغرض اقش زمین در رونقان — شد چو منقوش از صنعت [illegible]

...ی باد منقول کرام — حسن طبعش نیز خواند [illegible] — آنچنان تا مدینه شد تالی روم — بانتشار و حسن جز اهل فهوم

[illegible]

فہرست مثنوی معنوی دفتر اول

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
عشق پادشاہ بہ کنیزک	۵	اختلاف روش	۱۶	انکار شاہ جہود	۲۵	رسیدن خرگوش	۳۲
عجز طبیبان	″	خسارت وزیر	۱۷	قصۂ نخجیران	۲۶	قصۂ خرگوش	″
خواستن توفیق ادب	۶	خلوت نشینی وزیر	۱۸	جواب شیر	″	جواب شیر	۳۳
ملاقات پادشاہ با طبیب	″	دفع وزیر مریدان را	″	ترجیح توکل بر جہد	″	قصۂ سلیمان ع	″
بردن طبیب را بر بیمار	۷	تکریر مریدان کہ خلوت بشکن	″	ترجیح جہد	″	طعنۂ زاغ بر ہدہد	۳۴
خلوت طلبیدن طبیب	۸	جواب وزیر	۱۹	ترجیح توکل	″	جواب ہدہد	″
دریافتن طبیب رنج را	۹	اعتراض مریدان	″	ترجیح جہد	۲۷	قصۂ آدم ع	″
رفتن رسول بسمرقند	″	نومید کردن مریدان را	۲۰	ترجیح توکل	″	پا واپس کشیدن خرگوش	۳۵
کشتن زرگر باشارۂ الٰہی	۱۰	تدبیر وزیر	″	نگریستن عزرائیل بر مردی	″	پرسیدن سبب	۳۶
حکایت بقال و طوطی	″	کشتن وزیر خود را	″	ترجیح جہد	۲۸	مژدۂ خرگوش	۳۷
داستان شاہ جہودان	۱۲	جملہ پیغمبران حق اند	۲۱	مقرر شدن ترجیح جہد	″	اجتماع نخجیران	″
حکایت وزیر بہ تفریق	″	کلموا الناس آہ	″	جواب خرگوش	″	پند خرگوش	″
تلبیس وزیر با نصاری	″	منازعت امرا	″	اعتراض نخجیران	″	تفسیر رجعنا من الجہاد آہ	۳۸
اجتماع نصاری	۱۳	نعت تعظیم مصطفیٰ	۲۲	استدعای نخجیران	۲۹	آمدن رسول قیصر	″
تفسیر آیۂ اللہ یتوفی آہ	۱۴	حکایت شاہ جہود دیگر	″	دانش خرگوش	″	یافتن رسول عمر را خفتہ	″
سوال خلیفہ از لیلی	″	آتش افروختن شاہ	۲۳	جستن راز از خرگوش	″	سخن عمر با رسول	۳۹
ترغیب متابعت ولی	۱۵	آوردن پادشاہ زنی را	″	پوشیدن خرگوش راز را	″	اضافت آدم زلت را	۴۰
قسمہ کردن وزیر جہود	″	انداختن مردم را در آتش	۲۴	مکر خرگوش	۳۰	تمثیل	″
فہمیدن نصاری مکر وزیر را	″	کژ ماندن دہان شخصے	″	زبان تاویل مگس	″	تفسیر آیۂ وہو معکم آہ	۴۱
پیغام شاہ جہود یاسف	″	عتاب جہود آتش را	″	رنجیدن شیر	۳۱	حدیث من اراد ان یجلس آہ	″
تخالف احکام انجیل	۱۶	ہلاک کردن باد قوم ہود را	۲۵	[illegible] تاخیر	″	رفتن بازرگان بہ ہند	۴۲

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
صفت اجنحهٔ طیور	۴۲	نالیدن ستون حنانه	۵۵	مخلص ماجرای عرب	۶۷	[illegible] پادشاه [illegible]	۷۹
دیدن خواجه طوطیان را	〃	اظهار معجزهٔ پیغمبر	۵۶	دل نهادن مرد عرب	〃	آمدن آشنائی از سفر	۸۰
تفسیر قول عطار رح	۴۳	بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی	〃	تعیین کردن [illegible] حاجب	۶۸	[illegible]	〃
تعظیم ساحران موسی را	〃	گردانیدن عمر نظر او را	۵۷	[illegible] آمدن اعرابی	۶۹	[illegible] مهمان [illegible]	〃
باز گفتن بازرگان با طوطی	۴۴	دعای آن دو فرشته	〃	[illegible] زن	〃	[illegible]	۸۱
شنیدن طوطی حرکت طوطیان	۴۵	قربانی سروران [illegible]	۵۸	[illegible] کرم [illegible]	۷۰	[illegible]	۸۲
تفسیر قول حکیم سنائی رح	۴۶	قصهٔ خلیفه که در کرم [illegible] حاتم	〃	فرق [illegible]	〃	[illegible]	〃
رجوع بحکایت خواجه تاجر	۴۷	قصهٔ اعرابی درویش	〃	پیش آمدن نقیبان خلیفه	〃	بقیهٔ قصهٔ [illegible]	۸۳
بیرون انداختن طوطی را	۴۸	[illegible]	〃	[illegible] عاشق [illegible]	۷۱	رفتن [illegible]	〃
وداع طوطی خواجه را	〃	[illegible]	۵۹	[illegible]	۷۲	[illegible]	۸۵
مضرت تعظیم خلق	〃	[illegible]	〃	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۸۶
تفسیر ما شاء الله	۴۹	[illegible]	۶۰	[illegible]	〃	[illegible]	۸۷
تفسیر قول حکیم سنائی رح	۵۰	[illegible] زنان را	〃	[illegible]	۷۳	جواب [illegible]	۸۸
داستان پیر چنگی	〃	[illegible]	۶۱	[illegible]	۷۴	[illegible]	۸۹
تفسیر [illegible]	〃	مراعات [illegible] زن شوی را	〃	[illegible]	〃	[illegible]	۹۰
در معنی حدیث [illegible]	۵۱	در حدیث [illegible]	۶۲	[illegible]	۷۶	[illegible]	〃
سوال عائشه از پیغمبر	۵۲	[illegible]	〃	[illegible]	۷۷	[illegible]	۹۱
تفسیر بیت حکیم سنائی رح	۵۳	[illegible]	۶۳	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۹۱
در معنی حدیث [illegible]	〃	[illegible]	〃	[illegible]	〃	[illegible]	[illegible]
پرسیدن عائشه [illegible]	〃	تقریر دیدن [illegible]	۶۴	[illegible]	〃	سوال [illegible]	۹۲
بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی	۵۴	تفسیر [illegible]	۶۵	[illegible] شیر گرگ را	〃	جواب [illegible]	۹۳
در خواب گفتن هاتف با عمر	〃	[illegible]	۶۶	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
تعجب آدم از ضلال ابلیس	۹۶	شکایت اهل زندان	۱۱۳	انکار فلسفی در آیه آه	۱۳۶	خواندن محتسب مستی را	۱۵۳
بقیه قصه حضرت علی	۹۷	تمه قصه مفلس	۱۱۴	مناجات شبان با حق تعالی	۱۳۸	دوم بار بسخن آوردن	〃
افتادن رکابدار	〃	فی المناجات	۱۱۵	وحی آمدن بموسی	۱۳۹	نصیحت رسول	۱۵۵
تیغ طلبیدن پیغمبر	〃	تمثیل به حقیقت سخن	۱۱۶	باز وحی آمدن بموسی	〃	ذکر دشواری عذاب	〃
گفتن علی با قرین خود	۹۸	ملامت مردان شخصی را	۱۱۷	سوال موسی از حق تعالی	۱۴۰	ذکر قوم موسی	〃
خاتمه دفتر اول	۹۹	امتحان پادشاه دو غلام را	۱۱۸	رنجانیدن خفته را	۱۴۲	مثال معنی مومن با تقدیر آدم	۱۵۶
فهرست دفتر دوم		براه آوردن پادشاه یکی را	۱۱۹	حکایت مرد ابله	۱۴۳	دعا و توبه آموختن	۱۵۷
		قسم غلام بر صدق خود	۱۲۰	گفتن سائل نابینا	۱۴۴	بیدار کردن ابلیس معاویه را	۱۵۸
هلال پنداشتن شخص	۱۰۲	پرسیدن حال از غلام دیگر	۱۲۲	گفتن موسی گوساله پرست را	۱۴۵	جواب ابلیس معاویه را	〃
دزدیدن شخص مار رمی را	۱۰۳	حسد حشم بر آن بنده	۱۲۳	ترک پند آن مغرور را	۱۴۶	تقریر معاویه مکر ابلیس را	۱۵۹
التماس همراه عیسی	〃	گرفتاری باز میان جغدان	۱۲۵	تملق دیوانه با جالینوس	〃	باز جواب ابلیس معاویه را	〃
انداز کردن صوفی	〃	کلوخ انداختن تشنه	۱۲۶	سبب پریدن مرغی	۱۴۷	عنف معاویه با ابلیس	۱۶۰
مشورت خدا با فرشتگان	۱۰۴	حکایت	۱۲۷	تمه قصه مرد مغرور	〃	نالیدن معاویه بحق تعالی	〃
بیننگه تقریر معنی حکایت	〃	در معنی فی التاخیر	۱۲۸	رفتن رسول بعیادت صحابی	۱۴۸	تقریر ابلیس تلبیس خود را	〃
التزام کردن خادم	〃	تمثیل از خواندن آب	۱۳۰	وحی بموسی	〃	الحاح معاویه ابلیس را	۱۶۱
گمان کاروانیان	۱۰۵	آمدن دوستان	۱۳۱	جدا کردن باغبان	〃	شکایت قاضی از آفت	〃
یافتن شاه باز را	۱۰۷	فهم کردن مریدان	۱۳۲	رجوع بقصه مریض	۱۴۹	باقرار آوردن معاویه	〃
حلوا خریدن شیخ احمد	۱۰۹	رجوع بحکایت ذوالنون	〃	رفتن بایزید بسطامی بکعبه	〃	راست گفتن ابلیس ضمیر خود را	۱۶۲
زنده شدن استخوان	۱۱۰	امتحان خواجه لقمان را	〃	حکایت پیر و مرید	۱۵۰	فضیلت حسرت خوردن	〃
خاریدن روستائی شیر را	۱۱۱	ظاهر شدن فضل لقمان	۱۳۳	دانستن پیغمبر سبب بیماری	〃	تمه اقرار ابلیس	〃
فروختن صوفیان بهیمه را	〃	تمه قصه حاسدان	۱۳۵	عذر وانفک با سید	۱۵۲	تصدیق کردن معاویه	〃
قصه مفلس زندانی	۱۱۳	عکس تعظیم پیغام سلیمان	۱۳۶	جاهلیت در سخن آوردن	〃	گریختن از دزد دست	〃

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
قصہ منافقان	۱۶۲	کرامات شیخ متہم شدہ	۱۷۷	فریفتن روستائی	۱۹۳	خواب دیدن فرعون لعین	۲۰۷
اندیشیدن یکی از اصحاب	۱۶۴	تشنیع زدن صوفیان	۱۷۸	قصہ اہل سبا	۱۹۴	بیدار خشم آمدن فرعون	〃
ستر دو شدن پیلان را	۱۶۵	عذر فقیر با شیخ	〃	جمع آمدن اہل آفت	۱۹۵	حکایت تمثیل	〃
امتحان کردن ہر چیزے	〃	بیان دعوی	۱۷۹	باقی قصہ اہل سبا	۱۹۶	بازگشتن فرعون	〃
فائدہ حکایت شیر	۱۶۶	تعہد کردن کیچی بشکلم	۱۸۰	بقیہ قصہ رفتن خواجہ	۱۹۷	جمع آمدن عمران	۲۰۸
تفسیر قصہ سجدہ ...	۱۶۷	اشکال نادانان	〃	دعوت باز بطان را	〃	وصیت عمران جفت را	〃
حکایت چہار ہندو	〃	سخن گفتن بزبان حال	〃	رجوع بحکایت خواجہ	۱۹۸	ترسیدن فرعون	〃
قصہ غزان کشتن مرد	۱۶۸	پدید آمدن سخن باطل	۱۸۱	قصہ اصحاب ضروان	〃	پیدا شدن ستارہ موسیٰ	〃
بیان حال خود پرستان	〃	جستن درخت	〃	روان شدن خواجہ	۱۹۹	خواندن فرعون زنان را	۲۰۹
حکایت بیمار و طبیب	۱۶۹	شرح شیخ سر درخت را	〃	رفتن خواجہ مع قوم	۲۰۰	بوجود آمدن موسیٰ	〃
قصہ کودک	〃	منازعت چہار کس	۱۸۲	نواختن مجنون سگ را	〃	وحی آمدن بمادر موسیٰ	۲۱۰
ترسیدن کودک	۱۷۰	برخاستن مخالفت	〃	رسیدن خواجہ مع قوم	۲۰۱	حکایت مارگیرے	〃
قصہ تیر اندازی	〃	قصہ بط بچگان	۱۸۴	افتادن شغال در خم	۲۰۲	بیان پاسخہا و تہدیدہا	۲۱۱
حکایت اعرابی	۱۷۱	حیران شدن حاجیان	۱۸۵	چرب کردن مرد لافی	〃	جواب موسیٰ	〃
کرامات ابراہیم ادہم	〃	فہرست دفتر سوم		ایمن بودن بلعم باعور	〃	پاسخ فرعون موسیٰ را	〃
شور شدن حواس عارف	۱۷۲			بردن گربہ دنبہ را	۲۰۵	مہلت خواستن فرعون را	۲۱۳
طعنہ زدن بیگانہ	۱۷۳	قصہ دانائے	۱۹۰	دعوی طاؤسی شغال	〃	فرستادن فرعون اعوان	۲۱۴
بقیہ قصہ ابراہیم ادہم	۱۷۴	بقیہ قصہ متعرضان	〃	دعوی فرعون الوہیت	〃	رفتن دو تن ساحر	۲۱۵
دعوی کردن شخصے	۱۷۵	رجوع بحکایت سائلان	۱۹۱	تفسیر ولتعرفنہم آہ	۲۰۶	جواب ساحر مردہ	〃
بقیہ قصہ طعنہ زنندہ	〃	بیان خطای محبان	۱۹۲	قصہ ہاروت و ماروت	〃	تشبیہ قرآن بعصائے موسیٰ	〃
گفتن عائشہ پیغمبر را	۱۷۶	امر کردن حق تعالیٰ	〃	سبب براز دیدن مادہ	〃	بقیہ حکایت موسیٰ	۲۱۶
پوشیدن موسش بہار را۔	〃	در بیان اللہ گفتن نیاز مند۔	〃	تمنائے ہاروت و ماروت۔	〃	جمع آمدن ساحران۔	〃

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
اختلاف در چگونگی	۲۱۷	مضطر شدن فقیر	۲۲۷	هفت مرد شدن	۲۳۵	گریختن عیسی	۲۴۷
دعوت نوح پسر را	۲۱۸	متهم شدن شیخ بازدان	〃	پیش رفتن دقوقی	۲۳۶	قصهٔ اهل سبا	〃
توفیق میان دو حدیث	۲۱۹	کرامات آن شیخ اقطع	〃	باز پیش رفتن دقوقی	۲۳۷	شرح کور و دوربین	۲۴۸
حیرت مانع بحث است	〃	سبب جرأت ساحران	۲۲۸	اقتدا کردن قوم	〃	قصهٔ خرمی اهل سبا	۲۴۹
بیان صحابه حافظ کشتی نبود	〃	حکایت استر	〃	اشارت سلام آن	۲۳۸	آمدن پیغمبران	〃
داستان مشغولی عاشق	۲۲۰	اجتماع خر غریب	۲۲۹	شنیدن دقوقی	〃	جواب قوم انبیا را	〃
حکایت مردی که دعا میکرد	۲۲۱	جزع نکردن آن شیخ	〃	تصورات مرد حازم	〃	جواب انبیا قوم را	〃
دیدن گاو در خانه	۲۲۲	عذر گفتن شیخ	۲۳۰	دعای شفقت دقوقی	۲۳۹	معجزه خواستن قوم	۲۵۰
علم را دو پر است	۲۲۳	قصهٔ خواندن شیخ	〃	انکار آن جماعت	۲۴۰	متهم داشتن قوم	〃
رنجوری آدمی بوهم	〃	صبر کردن لقمان	〃	شرح طالب و مطلوب	۲۴۱	حکایت خرگوش	۲۵۱
عقول خلق متفاوت است	〃	بقیه قصهٔ نابینا	۲۳۱	رفتن هر دو خصم پیش داود	〃	جواب گفتن انبیا	〃
در وهم افکندن کودکان	〃	قصهٔ اولیا که راضی اند	〃	شنیدن داود	۲۴۲	هر کس با ... مثل آوردن	۲۵۲
رنجوری فرعون بوهم	۲۲۴	سؤال کردن بهلول	۲۳۲	حکم داود علیه السلام	۲۴۳	مثل زدن قوم ...	〃
رنجوری استاد بوهم	〃	قصهٔ دقوقی ...	〃	تشنیع کردن آن شخص	〃	حکایت دزد ...	〃
در جامه خواب افتادن	〃	باز قصهٔ دقوقی ...	۲۳۳	رفتن داود علیه السلام	〃	جواب آن مثل	۲۵۳
در وهم افکندن استاد	〃	سر طلبی موسی خضر را	〃	باز حکم داود علیه السلام	〃	بیان معنی حزم	〃
خلاصی کودکان از مکتب	〃	باز قصهٔ دقوقی ...	〃	باز حکم داود ...	۲۴۴	وفات ... مرغ	۲۵۴
بعیادت رفتن یاران	۲۲۵	مثال هفت شمع	۲۳۴	عزم کردن داود	〃	حکایت ...	〃
تن روح را چون لباس است	〃	شدن آن هفت شمع	〃	گواهی دادن دست و پا	〃	منع کردن منکران	۲۵۵
حکایت درویش	〃	نمودن آن شمعها	〃	بیرون رفتن خلائق	۲۴۵	جواب انبیا علیهم السلام	〃
دیدن زرگر عاقبت کار را	〃	نمودن آن هفت ...	〃	قصاص فرمودن داود	〃	مکرر کردن آن منکران	〃
قصهٔ زاهد کوهی	۲۲۶	مخفی بودن درختان	〃	نفس آدمی ...	〃	باز جواب انبیا	〃
تشنیع ...	〃	یک درخت شدن	۲۳۵	مثال	۲۴۶	مکرر کردن قوم اعتراض	۲۵۶

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
بازجواب گفتن انبیاء	۲۵۶	خبر دادن خروس	۲۶۵	پرسیدن معشوق از عاشق	۲۷۶	رفتن انبیا بکوه‌ها	۲۸۶
حکمت در آفریدن دوزخ	۲۵۷	و دیدن آن شخص	۲۶۶	منع دوستان او را	〃	تشبیه اولیا و کلام او	〃
بیان آنکه حق تعالی آه	〃	دعا کردن موسیٰ	〃	جواب مرد عاشق	〃	تفسیر یا جبال آه	〃
قصهٔ عشق صوفی	〃	اجابت کردن حق تعالی	〃	رو نهادن آن عاشق	۲۷۷	جواب طعنه زننده	۲۸۷
مخصوص بودن یعقوب	۲۵۸	حکایت آن زن آه	۲۶۷	درآمدن آن عاشق	〃	مثل زدن ریسمان	〃
حکایت امیر و غلامش	〃	درآمدن حمزه	〃	جواب دادن عاشق	〃	بقیهٔ قصهٔ مهمان	۲۸۰
نومید شدن انبیاء	۲۵۹	جواب حمزه علیه السلام	〃	رسیدن عاشق بمعشوق	۲۷۸	تفسیر آیه و اجلب آه	〃
ایمان مقلد خوف و رجا	〃	حیله دفع مغبون	۲۶۹	حکایت آن مسجد آه	〃	پرسیدن آنکه طالب	〃
سستی صحبت آن ابله	۲۶۰	وفات یافتن بلال	〃	آمدن مهمان در آن مسجد	〃	ملاقات عاشق	۲۸۹
حکایت سنبل	〃	حکمت ویران شدن تن	〃	ملامت اهل مسجد	۲۷۹	جذب برغبت	۲۹
قصهٔ فریاد رسول صلعم	〃	تشبیه دنیا	۲۷۰	جواب عاشق عاذلان	〃	منجذب شدن جان	〃
شکایت شدن از غیب	۲۶۱	غفلت و غیرت از بیت	〃	عشق جالینوس	〃	فتح عزائم	۲۹۱
دیدن خواجه غلام را	〃	تشبیه نص مطلق	۲۷۱	ملامت اهل مسجد	۲۸۰	نواز کردن پیغمبر صلعم	〃
در بیان آنکه حق تعالی آه	۲۶۲	آداب المستمعین	〃	گفتن شیطان با قریش	۲۸۱	تفسیر آیه ان تستفتحوا آه	〃
آمدن زنی کافره با طفل	〃	شناختن حیوانی بوی عیسیٰ	〃	مکر کردن عاذلان	۲۸۲	بیمار گشتن رسول صلعم	۲۹۲
ربودن عقاب موزه	۲۶۳	فرق میان دانستن	۲۷۲	جواب گفتن مهمان	〃	تفسیر آیه [illegible] آه	〃
وجه عبرت گرفتن	〃	جمع و تفریق میان آه	〃	تمثیل گریختن مومن	۲۸۳	آگاه شدن پیغمبر صلعم	〃
استدعا نمودن شخصی	۲۶۴	مسئلهٔ فنا و بقا	۲۷۳	تمثیل بیمار شدن	〃	جواب رسول صلعم	〃
وحی آمدن از حق تعالی	〃	قصهٔ وکیل صدر جهان	〃	عذر گفتن کدبانو	۲۸۵	بیان آنکه طاغی آه	۲۹۳
قانع شدن آن مرد	〃	پیدا شدن روح القدس	〃	بقیهٔ قصهٔ مهمان	〃	جذبهٔ شوق عاشق	۲۹۴
جواب خروس سگ را	۲۶۵	گفتن روح القدس	۲۷۵	ذکر با اندیشیدن	〃	رسیدن بخاری	〃
خجل شدن	〃	عزم کردن آن	〃	تفسیر حدیث ان للقرآن	۲۸۶	داد خواستن	〃
خروس		وکیل۔		الی آخره		پیشه	

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
امر کردن سلیمان	۲۹۵	قصه مسجد اقصی	۳۱۱	چاره کردن سلیمان	۳۲۲	تفسیر واما الذین آه	۳۳۶
نواختن معشوق عاشق را	″	شرح انما المومنون آه	″	یاری خواستن حلیمه	۳۲۳	چالش عقل با نفس	۳۳۷
با خویش آمدن عاشق	۲۹۶	قصه بنای مسجد اقصی	۳۱۳	حکایت آن پیر آه	″	نبشتن آن غلام آه	″
حکایت آن عاشق	۲۹۷	آغاز خلافت عثمان	″	خبر شدن عبدالمطلب	۳۲۴	حکایت فقیه	۳۳۸
یافتن عاشق معشوق را	۲۹۸	در بیان آنکه آه	۳۱۴	نشان جستن عبدالمطلب	۳۲۵	نصیحت دنیا	″
فهرست دفتر چهارم		حدیث مثل امتی آه	″	قصه دعوت سلیمان	″	عارف را غذا ایست	۳۳۹
		هدهد فرستادن بلقیس	۳۱۵	مثل قانع شدن	۳۲۶	خطاب با مغروران	″
تمامی حکایت آن عاشق	۳۰۳	کرامات شیخ عبدالله	″	بقیه دعوت سلیمان	۳۲۷	تفسیر فاحبس آه	۳۴۰
حکایت واعظ	۳۰۴	بازگردانیدن سلیمان	۳۱۶	عمارت کردن سلیمان	″	زجر کردن مدعی را	″
سوال کردن شخصے	″	قصه عطار	″	قصه شاعر و صله	۳۲۸	نوشتن غلام رقعه را	۳۴۱
خیانت کردن عاشق	″	دلداری سلیمان	۳۱۷	باز آمدن شاعر	″	حکایت آن ملک آه	″
قصه صوفی که بخانه آمد	۳۰۵	دیدن درویشی مشائخ را	″	بردن شاعر شعر را	۳۲۹	دریافتن طبیبان الهی	۳۴۲
در بیان آنکه حق تعالی آه	″	در دل گذرانیدن	۳۱۸	مانستن بدرائی	۳۳۰	مژده دادن بایزید	″
معشوق را امتحان کردن	۳۰۶	تحریص سلیمان	″	نشستن دیو بر مقام	″	جواب بایزید	″
گفتن زن که آن خ	″	سبب هجرت ابراهیم	″	آمدن هر روز سلیمان	۳۳۱	زادن ابوالحسن	۳۴۳
بیان آنکه غرض	۳۰۷	حکایت مرد تشنه	۳۱۹	آموختن پیشه گورکنی	″	نقصان اجزای دل	″
مثل آنکه دنیا گلخن آه	″	در بیان تحمل کردن	″	قصه صوفی	۳۳۳	بازگشتن بحکایت علاء	″
قصه و باغ که آه	۳۰۸	تهدید فرستادن	۳۲۰	غمگین شدن سلیمان	″	گرد وزیدن باد	۳۴۵
معالجه کردن برادر	″	ظاهر گردانیدن سلیمان	″	بیان آنکه حصول علم آه	۳۳۴	شنیدن ابوالحسن	۳۴۶
عذر خواستن	۳۰۹	بقیه قصه ابراهیم	۳۲۱	تفسیر یا ایها المزمل	۳۳۵	رقعه دیگر نوشتن	″
عاشق —		بقیه قصه اهل سبا	″	ترک الجواب جواب	″	ستودن پیغمبر صلی الله	″
رد کردن معشوق	″	آزاد شدن	″	تفسیر حدیث ان الله	۳۳۶	علیه و آله وسلم	
گفتن جهودی	۳۱۰	بلقیس —		الی آخره		قصه شخصے	۳۴۷

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
امیر گردانیدن رسول	۳۴۷	گفتن موسی علیه السلام	۳۵۹	خشم کردن بادشاه	۳۶۹	حکایت زن پلید کار	۳۸۳
اعتراض معترض	۳۴۸	شرح کردن موسیؑ	۳۶۰	رنجیدن مغضوب	۳۷۰	باقی قصه موسیؑ	۳۸۴
جواب پیمبرانؑ	۳۴۹	تفسیر کنت کنزاً آه	〃	گفتن جبرئیلؑ	〃	سخت شدن کار	〃
قصه سبحانی ما اعظم شانی	〃	غره شدن آدمی	〃	مطابقت کردن موسیؑ	۳۷۱	دعا کردن موسیؑ	۳۸۵
سبب فصاحت	۳۵۱	باز شرح کردن موسیؑ	۳۶۱	بیان آنکه روح آه	〃	بیان اطوار خلقت	〃
بیان کردن رسولؑ	〃	بیان کلموا الناس آه	〃	مثال دیگر درین معنی	۳۷۲	بیان آنکه خلق آه	۳۸۶
علامت عاقل تمام	〃	معنی حدیث من بشرنی آه	〃	حکایت آن بادشاه آه	۳۷۳	رفتن ذوالقرنین	۳۸۷
قصه آنگیر و صیادان	۳۵۲	مشورت کردن فرعون	〃	زن خواستن آه	۳۷۴	بیان آنکه مشورت آه	〃
سر حدیث حب الوطن آه	〃	مثل دربار پادشاه	۳۶۲	اختیار کردن پادشاه	〃	التماس ذوالقرنین	〃
حکایت شخصے	〃	قصه زن	۳۶۳	جادوئی کردن	〃	نمودن جبرئیل خودرا	۳۸۸
قصه مرغ	۳۵۳	بیان جزا مومن آه	۳۶۴	مستجاب شدن دعا	۳۷۵	بیان اعتقاد یہود	۳۹۰
چاره اندیشیدن	〃	مشورت کردن فرعون	〃	بیان آنکه شهزاده آه	〃	**فهرست دفتر پنجم**	
عهد کردن احمق	۳۵۴	ترزیف سخن هامان	۳۶۵	حکایت آن زاهدی آه	۳۷۶		
مجاوبات موسیؑ	〃	نومید شدن موسیؑ	〃	بیان آنکه مجموع عالم آه	۳۷۷	در معنی فخذ اربعة آه	۳۹۳
بیان آنکه عمارت آه	۳۵۵	منازعت امیران عرب	۳۶۶	قصه فرزند عزیز	〃	حدیث الکافر یاکل آه	〃
جواب دادن موسیؑ	〃	سبیل آمدن	〃	حدیث انی لاستغفر الله	۳۷۸	در حجره گشادن	۳۹۴
نفی کردن موسیؑ	۳۵۶	تمامی حدیث موسیؑ	〃	بیان آنکه عقل جزوی آه	〃	رجوع آن کافران	〃
بیان آنکه هر حس آه	〃	در بیان آنکه شناسائی	〃	بیان آیه یا ایها الذین	۳۷۹	نواختن مصطفی صلی الله	۳۹۵
جمله این جهانیان-	۳۵۷	الی آخره		الی آخره		علیه وآله وسلم	
بیان آنکه تن	۳۵۸	بحث سنی و فلسفی	۳۶۷	شکایت استر با شتر	〃	اعمال ظاهر گواه اند	۳۹۶
هر یک آه		در آتش رفتن سنی	〃	تصدیق کردن استر	۳۸۰	پاک کردن حقتعالی	〃
باز گفتن موسیؑ	〃	تفسیر آیه وما خلفنا آه	۳۶۸	لابه کردن قبطی	۳۸۱	باز استعانت کردن	۳۹۷
در توبه باز ست	۳۵۹	وحی کردن حقتعالی	۳۶۹	درخواستن قبطی	۳۸۲	گواهی دادن قول و فعل	〃

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
دربیان نورے	۳۹۷	جواب طاؤس	۴۰۶	درمناجات	۴۱۹	بیان انچہ میشود	۴۳۵
ایمان عرض کردن	۳۹۸	دربیان ہنرہا	〃	سوال شاہ از مدعی	۴۲۰	حکمت نظر کردن	۴۳۶
بیان آنکہ نوری آہ	〃	درصفت آن بیخود آہ	۴۰۷	حکایت آن عاشق آہ	〃	بیان خلق الجان	〃
انکار اہل تن	〃	دربیان ما سوی	۴۰۸	یکے از عالمے	۴۲۱	آہ	
مناجات طلب	۳۹۹	اللہ آہ		پرسید		معنی ارنا الاشیاء	۴۳۷
مقام۔		سبب کشتن ابراہیم	۴۰۹	مریدے درآمدن آہ	〃	بیان اتحاد عاشق	۴۳۸
تشبیہ عقل بجبرئیل	〃	درمناجات از حق	〃	بقیہ حال مرید	۴۲۲	پرسیدن معشوقی	〃
تمثیل درروشہا	〃	درحدیث ارجموا آہ	۴۱۰	داستان آن کنیزک آہ	۴۲۳	آمدن آن امیران آہ	۴۳۹
درمعنی یاحسرۃ آہ	〃	بیان صفت حقانیان	۴۱۱	تمثیل تلقین شیخ	۴۲۵	بازگردیدن نمامان	۴۴۰
سبب نام نہادن فرحی	۴۰۰	حکایت خوارزم شاہ	〃	صاحبدلی بجواب سگی وید	〃	حوالہ کردن سلطان	〃
فی المناجات	〃	بقیہ قصہ آہو	۴۱۲	قصہ اہل ضروان	۴۲۶	فرمودن شاہ ایاز را	〃
صفت طاؤس	۴۰۱	درمعنی انی اری آہ	۴۱۳	بیان عطاے حق	۴۲۷	تعجیل فرمودن شاہ	۴۴۱
لطف در قہر پنہان ہست	〃	سبب کشتن ابراہیم	〃	بیان ابتدای خلقت	۴۲۸	درصفت خاموشی	〃
در تفاوت عقول	۴۰۲	درمعنی لقد خلقنا آہ	۴۱۴	فرمان بمیکائیل	〃	بیان آنکہ کسے آہ	۴۴۲
حکایت عرب و سگ او	〃	تفسیر الا الذین آہ	〃	قصہ قوم یونس ع	۴۲۹	رسیدن زن بخانہ	〃
دربیان آنکہ ہیچ آہ	۴۰۳	مثال عالم نیست ہست نما	۴۱۵	فرستادن اسرافیل ع را	〃	بیان توبہ نصوح	۴۴۳
حکایت آن حکیم آہ	۴۰۴	درمعنی لابد من قرین آہ	۴۱۶	فرمان بعزرائیل ع	۴۳۰	بیان دعای عارف	〃
دربیان آنکہ صفا آہ	〃	درمعنی وہو معکم آہ	〃	بیان مخلوقی آہ	〃	توبہ جستن نصوح	۴۴۴
درمعنی لا رہبانیۃ آہ	۴۰۵	درمعنی من جعل الہموم آہ	〃	جواب حق عزرائیل ع را	۴۳۱	پیدا شدن گوہر	〃
بیان آنکہ ثواب آہ	〃	درمعنی رباعی	۴۱۷	بیان وخامت چرب دنیا	۴۳۲	بازخواندن شاہزادہ	۴۴۵
درحدیث ما مات من مات آہ	〃	قصہ آن شخص آہ	〃	درجواب آن مغفل آہ	〃	بیان کسے کہ توبہ کند	〃
پشیمان شدن حکیم	۴۰۶	سبب عداوت عام	۴۱۸	فیما یرجی من آہ	۴۳۳	تشبیہ کردن قطب	۴۴۶
بیان آنکہ عقل آہ	〃	بیان مرد بدکار	〃	قصہ ایاز و حجرۂ او	۴۳۴	اطاعت روباہ شیر را	〃

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
دیدن خر سقائی	۴۴۶	در معنی لولاک لما آه	۴۵۵	بازجواب کافر جبری	۴۶۶	تمثیل فکر هر روزینه	۴۷۷
جواب روباه خر را	۴۴۷	رفتن شیخ بخانه	۴۵۶	رجوع بحکایت ایاز	۴۶۷	دیگربار خطاب شاه	۴۷۸
جواب خر روباه را	″	گریان شدن امیر	″	تسلی کردن خویشان	۴۶۸	وصیت پدر دختر را	″
بازجواب روباه خر را	″	اشاره آمدن شیخ	″	حکایت جوحی	۴۶۹	وصف منفعل	۴۷۹
بازجواب خر	″	دانستن شیخ	۴۵۷	فرمودن شاه	″	نصیحت مبارزان	″
روباه را۔		ضمیر را۔		ایاز را۔		حکایت عیاض رح	۴۸۰
بازجواب روباه خر را	۴۴۸	سبب دانستن ضمیر را	″	دعوت مسلمانی گبری را	″	حکایت مجاهدے	″
جواب خر روباه را	″	غالب شدن مکر روباه	″	حکایت آن مؤذن آه	۴۷۰	دیگر۔	
مثل درآنکه در مخبر آه	″	در فضیلت جوع	۴۵۸	رجوع بحکایت گبر	″	حکایت آن مجاهد آه	۴۸۱
فرق میان سخن کامل و مقلد	۴۴۹	تمثیل در صبر و قناعت	″	مثل آوردن گبر	۴۷۱	رجوع بحکایت مجاهد	″
زبون شدن خر	۴۵۰	حکایت مریدے	″	حکایت آن امیر	″	حکایت خلیفه مصر	″
حکایت آن مخنث آه	″	حکایت گاو حریص	″	حکایت ضیای بلخ	۴۷۲	ایثار صاحب موصل	″
یضرب مثلاً ما بعوضة آه	″	صید کردن شیر خر را	۴۵۹	خبر یافتن امیر	۴۷۳	مراجعت پهلوان	۴۸۲
غالب شد مکر روباه	″	حکایت راهب	″	حکایت مات کردن	″	وصیت کردن کنیزک را	۴۸۳
حکایت آن شخص آه	۴۵۱	دعوت مسلمانی مغنی را	۴۶۰	بازرجوع بحکایت امیر	″	پرسیدن شخصے از بزرگی	″
بردن روباه خر را	″	بیان مثل شیطان	″	بیان بیطاقتی سالکان	۴۷۴	بیان ضعف عقل	″
بیان نقض توبه	۴۵۲	جواب سنی کافر را	۴۶۱	جواب گفتن امیر	″	آمدن خلیفه نزد زن	۴۸۴
عتاب خر روباه را	″	بیان درک وجدانی	۴۶۲	دست و پای امیر بوسیدن	″	خنده کردن کنیزک	″
جواب روباه خر را	۴۵۳	حکایت در تقدیر	۴۶۳	بازجواب و دفع امیر	۴۷۵	عزم کردن شاه	۴۸۵
جواب خر روباه را	″	جواب کافر جبری	″	معنی دان الدار آه	″	خواندن خلیفه پهلوان را	″
پاسخ روباه خر را	″	معنی ماشاء الله آه	۴۶۴	دیگربار خطاب شاه	۴۷۶	بیان سخن قسمنا	۴۸۶
حکایت شیخ محمد سررزی	۴۵۴	معنی جف القلم آه	۴۶۵	تمثیل تن آدمی	[illegible]	دادن شاه گوهر را	″
آمدن شیخ	″	حکایت آن درویش آه	″	حکایت مهمان	۴۷۷	رسیدن آن گوهر	″

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
دربیان نورے	۳۹۷	جواب طاؤس	۴۰۶	درمناجات	۴۱۹	بیان آنچہ میشود	۴۳۵
ایمان عرض کردن	۳۹۸	دربیان ہنرہا	〃	سوال شاہ ازمدعی	۴۲۰	حکمت نظر کردن	۴۳۶
بیان آنکہ نوری آہ	〃	درصفت آن بیخود آہ	۴۰۷	حکایت آن عاشق آہ	〃	بیان خلق الجان	〃
انکار اہل تن	〃	دربیان ماسوی	۴۰۸	سیکے از عالمے	۴۲۱	آہ	
مناجات طلب	۳۹۹	اللہ آہ		پرسید		معنی ارنا الاشیاء	۴۳۷
مقام		سبب کشتن ابراہیمؑ	۴۰۹	مریدے درآمدن آہ	〃	بیان اتحاد عاشق	۴۳۸
تشبیہ عقل بجبرئیل	〃	درمناجات ازحق	〃	بقیہ حال مرید	۴۲۲	پرسیدن معشوقی	〃
تمثیل دردوشہا	〃	درحدیث ارحموا آہ	۴۱۰	داستان آن کنیزک آہ	۴۲۳	آمدن آن امیران آہ	۴۳۹
درمعنی یاحسرۃ آہ	〃	بیان صفت حقانیان	۴۱۱	تمثیل تلقین شیخ	۴۲۵	بازگردیدن ندیمان	۴۴۰
سبب نام نہادن فرجی	۴۰۰	حکایت خوارزم شاہ	〃	صاحبدلی بخواب سگی دید	〃	حوالہ کردن سلطان	〃
فی المناجات	〃	بقیہ قصہ آہو	۴۱۲	قصہ اہل ضروان	۴۲۶	فرمودن شاہ ایاز را	〃
صفت طاؤس	۴۰۱	درمعنی انی اری آہ	۴۱۳	بیان عطاے حق	۴۲۷	تعجیل فرمودن شاہ	۴۴۱
لطف در قہر پنہان است	〃	سبب کشتن ابراہیمؑ	〃	بیان ابتدای خلقت	۴۲۸	درصفت خاموشی	〃
در تفاوت عقول	۴۰۲	درمعنی لقد خلقنا آہ	۴۱۴	فرمان بمیکائیلؑ	〃	بیان آنکہ کسے آہ	۴۴۲
حکایت عرب و سگ او	〃	تفسیر الا الذین آہ	〃	قصہ قوم یونسؑ	۴۲۹	رسیدن زن بخانہ	〃
دربیان آنکہ ہیچ آہ	۴۰۳	مثال عالم نیست ہست نما	۴۱۵	فرستادن اسرافیلؑ را	〃	بیان توبۂ نصوح	۴۴۳
حکایت آن حکیم آہ	۴۰۴	درمعنی لابد من قرین آہ	۴۱۶	فرمان بعزرائیلؑ	۴۳۰	بیان دعای عارف	〃
دربیان آنکہ صفا آہ	〃	درمعنی وہو معکم آہ	〃	بیان مخلوقی آہ	〃	توبہ جستن نصوح	۴۴۴
درمعنی لارہبانیۃ آہ	۴۰۵	درمعنی من جعل الہموم آہ	〃	جواب حق عزرائیلؑ را	۴۳۱	پیدا شدن گوہر	〃
بیان آنکہ ثواب آہ	〃	درمعنی رباعی	۴۱۷	بیان وخامت چرب بینا	۴۳۲	بازخواندن شاہزادہ	۴۴۵
درحدیث ما مات من مات آہ	〃	قصہ آن شخص آہ	〃	درجواب آن مغفل آہ	〃	بیان کسے کہ توبہ کند	〃
پشیمان شدن حکیم	۴۰۶	سبب عداوت عام	۴۱۸	فیما یرجی من آہ	۴۳۳	تشبیہ کردن قطب	۴۴۶
بیان آنکہ عقل آہ	〃	بیان مرد بدکار	〃	قصہ ایاز و حجرۂ او	۴۳۴	اطاعت روباہ شیر را	〃

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
دیدن خرسقائی	۴۴۶	در معنی لولاک لما آه	۴۵۵	باز جواب کافر جبری	۴۶۶	تمثیل فکر هر روزینه	۴۷۷
جواب روباه خر را	۴۴۷	رفتن شیخ بخانه	۴۵۶	رجوع بحکایت ایاز	۴۶۷	دیگربار خطاب شاه	۴۷۸
جواب خر روباه را	″	گریان شدن امیر	″	تسلی کردن خویشان	۴۶۸	وصیت پدر دختر را	″
باز جواب روباه خر را	″	اشاره آمدن شیخ	″	حکایت جوحی	۴۶۹	وصف منفعل	۴۷۹
باز جواب خر روباه را۔	″	دانستن شیخ ضمیر را۔	۴۵۷	فرمودن شاه ایاز را۔	″	نصیحت مبارزان	″
						حکایت عیاض ره	۴۸۰
باز جواب روباه خر را	۴۴۸	سبب دانستن ضمیر را	″	دعوت مسلمانی گبری را	″	حکایت مجاهدے دیگر۔	″
جواب خر روباه را	″	غالب شدن مکر روباه	″	حکایت آن مؤذن آه	۴۷۰		
مثل در آنکه در مخبر آه	″	در فضیلت جوع	۴۵۸	رجوع بحکایت گبر	″	حکایت آن مجاهد آه	۴۸۱
فرق بیان سخن کامل و مقلد	۴۴۹	تمثیل در صبر و قناعت	″	مثل آوردن گبر	۴۷۱	رجوع بحکایت مجاهد	″
زبون شدن خر	۴۵۰	حکایت مریدے	″	حکایت آن امیر	″	حکایت خلیفهٔ مصر	″
حکایت آن مخنث آه	″	حکایت گاو حریص	″	حکایت ضیای بلخ	۴۷۲	ایثار صاحب موصل	″
یضرب مثلاً ما بعوضة آه	″	صید کردن شیر خر را	۴۵۹	خبر یافتن امیر	۴۷۳	مراجعت پهلوان	۴۸۲
غالب شد مکر روباه	″	حکایت راهب	″	حکایت مات کردن	″	وصیت کردن کنیزک را	۴۸۳
حکایت آن شخص آه	۴۵۱	دعوت مسلمانی مغی را	۴۶۰	باز رجوع بحکایت امیر	″	پرسیدن شخصے از بزرگی	″
بردن روباه خر را	″	بیان مثل شیطان	″	بیان بیطاقتی سالکان	۴۷۴	بیان ضعف عقل	″
بیان نقص توبه	۴۵۲	جواب سنی کافر را	۴۶۱	جواب گفتن امیر	″	آمدن خلیفه نزد زن	۴۸۴
عتاب خر روباه را	″	بیان درک وجدانی	۴۶۲	دست و پای امیر بوسیدن	″	خنده کردن کنیزک	″
جواب روباه خر را	۴۵۳	حکایت در تقدیر	۴۶۳	باز جواب و دفع امیر	۴۷۵	عزم کردن شاه	۴۸۵
جواب خر روباه را	″	جواب کافر جبری	″	معنی و ان الدار آه	″	خواندن خلیفه پهلوان را	″
پاسخ روباه خر را	″	معنی ما شاء الله آه	۴۶۴	دیگربار خطاب شاه	۴۷۶	بیان سخن قسمنا	۴۸۶
حکایت شیخ محمد سرزری	۴۵۴	معنی جف القلم آه	۴۶۵	تمثیل تن آدمی	″	دادن شاه گوهر را	″
آمدن شیخ	″	حکایت آن درویش آه	″	حکایت مهمان	۴۷۷	رسیدن آن گوهر	″

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
تشنیع امیران ایاز را	۴۸۷	استدعای امیر ترک	۵۰۷	بر وچیپانیدن	۵۲۱	جواب دادن فقیر	۵۳۵
قصد شاه بقتل امیران	″	آمدن ضریر بخانه	۵۰۸	حکایت رنجوری	″	تمامی قصهٔ آن فقیر	″
در معنی لاجبر آه	۴۸۸	امتحان کردن رسول	″	رجوع بقصهٔ رنجور	۵۲۲	فاش شدن خبر	۵۳۶
مجرم دانستن ایاز	۴۸۹	صلعم		بر تخت نشاندن	۵۲۳	گنجنامه	″
فهرست دفتر ششم		آغاز کردن مطرب	″	سلطان		تسلیم کردن گنجنامه	″
		در حدیث موتوا آه	۵۰۹	قوله علیه السلام لا تخصبین آه	۵۲۵	آمدن مرید شیخ ابوالحسن	۵۳۸
سوال کردن سائلی	۴۹۵	تشبیه مفضلی	۵۱۰	بازگشتن بحکایت صوفی	″	پرسیدن مرید	″
نکوهیدن	۴۹۶	رسیدن شاعر بحلب	″	رفتن صوفی	۵۲۶	جواب مرید و زجر کردن آن	″
ناموسها		نکته گفتن شاعر	″	هم در تقریر قصه	۵۲۷	واگشتن مرید از وثاق	۵۳۹
مناجات	۴۹۷	تمثیل حریص دنیا	۵۱۱	سیلی زدن رنجور	″	یافتن مرید شیخ را	″
حکایت غلام هندو	۴۹۸	سخریه زدن شخصی	۵۱۲	سوال صوفی از قاضی	۵۲۸	حکمت در آنکه جاهل آه	۵۴۰
صبر فرمودن خواجه	″	قصهٔ بلال حبشی	۵۱۳	جواب قاضی صوفی را	۵۲۹	بیان معجزهٔ هود	۵۴۱
در حقیقت حکایت	۴۹۹	بازگفتن صدیق رض	۵۱۴	بیان حدیث ان الله آه	″	رجوع بقصهٔ فقیر	۵۴۲
بیان آیه کلما آه	۵۰۰	توکیل کردن مصطفی	۵۱۵	شنیدن ترک حکایت را	″	انابت طالب گنج	۵۴۳
آتش زدن در شب	″	خندیدن یهودی	۵۱۶	دعوی کردن ترک	۵۳۰	الهام آمدن فقیر را	۵۴۴
در حدیث استفت آه	۵۰۱	معانقه کردن رسول	۵۱۷	مضاحک گفتن استاد	″	داستان سه مسافر مسلمان	۵۴۵
حسد بردن امیران	″	قصهٔ بلال و شوق او	″	خطاب با هر نفسی	″	حکایت شتر و گاو	۵۴۷
حکایت آن صیاد آه	۵۰۲	رنجور شدن بلال رض	۵۱۸	گفتن درزی ترک را	۵۳۱	مثل بیان صورت پرستان	″
بردن دزد قچ را	۵۰۳	بیان آنکه مصطفی آه	۵۱۹	مثل در تسکین فقیران	″	بازگشتن بقصهٔ گاو	″
مناظرهٔ مرغ با صیاد	″	حکایت کمپیر نود ساله	۵۲۰	مکرر کردن صوفی سوال را	″	رجوع بتقریر ترسا	″
های هوی کردن پاسبان	۵۰۵	دعا کردن درویش	″	حکایت زن با شوهر	۵۳۲	منادی کردن سید	۵۴۸
حواله کردن مرغ	″	وصف عجوز حریص	″	پرسیدن عارفی از درویش	″	قصهٔ تعلق موش	۵۵۰
حکایت آن عاشق آه	۵۰۶	سوال سائل از صاحب خانه	″	قصهٔ فقیر روزی طلب	۵۳۳	تدبیر موش با چغز	۵۵۱

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
مبالغه کردن موش	۵۵۲	دیدن آن سه پسر	۵۷۵	بازآمدن بقصهٔ شهزاده	۵۹۵	رجوع بداستان درویش	۶۱۴
لابه کردن موش	〃	حکایت صدر جهان	۵۷۶	دربیان نوازش شاه	〃	بیان نمودن پسر دوم	۶۱۵
رجوع بحکایت چغز	۵۵۳	حکایت امرود وگوسه	۵۷۷	درحدیث حبیا موسیٰ آه	〃	حکایت کردن پسر سوم	۶۱۶
حکایت سلطان محمود	۵۵۴	درحدیث منهومان آه	۵۷۸	وفات برادر بزرگ	〃	رجوع بحکایت پسر سوم مع حکایت	۶۱۷
قصهٔ چریدن گاو	۵۵۵	بحث شهزادگان	〃	آمدن برادر میانه	۵۹۶	جواب گفتن صوفی	۶۱۸
رجوع بقصهٔ موش	〃	بمجلس کشیدن بادشاه	۵۷۹	بیان استغنای شهزاده	۵۹۷	عرض نمودن هر سه پسر	〃
بردن پریان	۵۵۸	بازرفتن شهزادگان	۵۸۰	جواب حق تعالی	۵۹۹	درحدیث الدنیا سجن آه مع حکایت	۶۱۹
داستان وظیفه دار	۵۵۹	حکایت امرؤ القیس	۵۸۱	ذکر کرامات	۶۰۰	رجوع بحکایت شهزاده	۶۲۰
آمدن جعفر تنها	〃	بیطاقت شدن برادر	۵۸۲	رجوع بقصه پروردن	〃	داستان مطبخی	۶۲۱
رجوع بحکایت مرد	۵۶۱	بیان مجاهد	۵۸۵	رجوع بقصهٔ شهزاده	۶۰۱	حال شهزاده سوم	۶۲۲
استغفار کردن	〃	حکایت مرد میراث یافته	۵۸۶	مثل وصیت کردن	〃	تمثیلات چند	۶۲۳
مثل دو بین	۵۶۳	بیان سبب تاخیر	〃	تمثیل	۶۰۲	بیان حال خود و چند ابیات	۶۲۴
توزیع کردن پا مرد	۵۶۴	دیدن میراثی بخواب	〃	خاتمه لولده الکامل	〃	تاویل سورة القارعة	۶۲۶
گریختن گوسفند	۵۶۵	رسیدن آن شخص بمصر	۵۸۷	وصف حالات مولوی معنوی	۶۰۳	بیان تکون الجبال آه	〃
دیدن خوارزم شاه	۵۶۶	درحدیث الصدق آه	〃	سبب نظم کتاب مثنوی	۶۰۵	بیان فامامن آه	〃
مواخذهٔ یوسف ع	۵۶۷	گفتن عسس خواب ا	۵۸۸	قطعات تواریخ	۶۰۶	رجوع بقصهٔ شهزادگان	۶۲۷
رجوع بحکایت سلطان	۵۶۸	بازگشتن غریب بمصر	۵۸۹	فهرست اختتام		رجوع بحکایت بادشاه	۶۲۸
بازحکایت غریب	۵۷۰	مکر کردن برادران	۵۹۰			اختتام کلام	۶۲۹
گفتن خواجه درجواب	〃	قصهٔ زن جوحی	۵۹۱	آغاز داستان	۶۰۸	رجوع باستمداد	۶۳۰
حکایت آن پادشاه	۵۷۱	رفتن قاضی بخانهٔ زن	۵۹۲	دربیان آنکه هر کدام سامع مع حکایات	از ۶۰۹ تا ۶۱۱	ومناجات ـ	
بیان استمداد عارف	۵۷۲	درحدیث من کنت آه	۵۹۳	قصهٔ دوشیدن گاو	۶۱۲	خاتم الطبع نظم	۶۳۲
رفتن شهزادگان	۵۷۴	بازآمدن زن جوحی	۵۹۴	درحدیث الدنیا مزرعة آه	〃	تواریخ طبع سابقه	از ۶۳۳ تا ۶۳۶

تمت

فاینما تولوا فثم وجه الله

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب قبت توحید مصداق این تنزیل

گر ز سر معرفت آگه شوی | لفظ بگذاری سوی معنی روی

از نے کلک این حکایت بشنوی

مثنوی مولوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت [illegible] مولوی مولانا جلال الدین رومی [illegible]

[illegible] | [illegible]

در مطبع منشی نولکشور [illegible] طبع شد

هذا كتاب المثنوي المعنوي

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE17184

بسم الله الرحمن الرحيم

أحمدك اللهم يا مجيب كل سائل وأصلي وأسلم على من هو لنا إليك أشرف الوسائل محمد وعترته المعصومين ذوي الفضائل والفواضل أما بعد فهذا كتاب أشرقت شموس تحقيقه وأزهرت في سماء الفهوم نجوم تدقيقه قد أخذت البلاغة فيه زخرفها وأشبه الروض من صحيفته أخرفها ولما أفرط محققه في بحار تحقيقه غاية وغالى في غلاء تدقيقه نهاية طفق أن يستفهم المستفهم استفهام المدهش الحائر الهائم الدائر فيقول هذا كتاب مرقوم أم رحيق مختوم أو خواتم نجوم أم عقد منظوم وهذه الفقرات الشهيرة أم نفحات سحر أم هذا نسيم الأرواح أم نسيب الأدواح فهذه فقرات مرسومة وهذا فصل البديع أم فصل الربيع وهذه رياض أزهار أم حياض أفكار تجري من تحتها الأنهار قد اطردت من منبع البلاغة أنهارها وغردت بألسن الفصاحة أطيارها وزهى وردها وصلا وردها وانثنت أغصان بهائها وشاقت نضارتها ومالت بأدلة التوحيد خضر أوراقها حتى توصل السالك الحريق الغريق الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رأيت الحبيب بعينه وزالني بيني الله رزقنا وإياكم ولقد أحسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا التصنيف وأجاد في انتخاب هذا الترصيف وعلمنا كيف يكون الإملاء وأن الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني ليعرب عن حسن كتبه وترتيبه فاستعجم واستقدمت جواد قلمي في هذا الميدان فأحجم فنعم القول قول القائل الماهر كم ترك الأول للآخر وهذا هو القول الذي عليه التعويل ومن ذهب إلى غيره لم يهتد إلى سواء السبيل فإن فضائل الله ليست محصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم سيما خليل الله الرحيم وتلك حجتنا آتيناها إبراهيم وسلام على إبراهيم ورزقه الله المقام في جنات النعيم والوفود والعكوف إلى مجاورة سيد أولياء الله الولي الكريم العلي العظيم آمين يا رب الرؤوف الحليم

دیباچہ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا الکتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیرا مقاما واحسن مقیلا الابرار منه یاکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین حسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدین حسن بن محمد بن حسن البلخی المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق ابن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس علیه ردائها وحسب ارخت النجوم لدیه اضوائها لم یزل فناؤهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین النوریین السکت النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الفضائل انوار الدلائل آمین یا رب العالمین وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد لله وحده

وصلی الله علی محمد وآله وعترته حسبنا الله نعم الوکیل ونعم المولی ونعم النصیر

CHECKED
12.18
ALIGARH

دفتر اول مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند ‌ ‌ از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند ‌ ‌ از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ‌ ‌ تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ‌ ‌ باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم ‌ ‌ جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من ‌ ‌ از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست ‌ ‌ لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ‌ ‌ لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد ‌ ‌ هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد ‌ ‌ جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید ‌ ‌ پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید ‌ ‌ همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند ‌ ‌ قصه‌های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی ‌ ‌ یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما ‌ ‌ های و هوئی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است ‌ ‌ کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست ‌ ‌ های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست ‌ ‌ مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر ‌ ‌ نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد ‌ ‌ روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست ‌ ‌ تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ‌ ‌ هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام ‌ ‌ پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست ‌ ‌ چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو ‌ ‌ قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیره شد ‌ ‌ طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر ‌ ‌ چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای ‌ ‌ چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد ‌ ‌ تا صدف قانع نشد پر دُر نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ‌ ‌ او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد　　کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا　　طور مست و خر موسی صاعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم　　فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی　　همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا　　بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت　　نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب　　بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای　　زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او　　او چو مرغی ماند بی پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست　　موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چه گویم هوش دارم پیش و پس　　چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق　　بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود　　آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست　　زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست　　پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن　　بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل　　تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید　　بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

بشنوید ای دوستان این داستان　　خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم　　هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین　　ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار　　با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد او بر کوه و دشت　　ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه　　شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید　　داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد　　آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود　　یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست　　آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست　　گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست　　دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا　　برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم　　فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست　　هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر　　پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست　　نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت　　جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا　　گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد　　چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود　　روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت　　آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم　　سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او　　از طبیبان ریخت یکسر آبرو

عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید　　پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد　　سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه / آفتابی در میان سایه
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان او پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن خوان کس نشد منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش [illegible]

حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / [illegible] / شاه بود او لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم اما بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیر هرچه پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / مثل او هم می‌توان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد [illegible] / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر درکشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه می‌گوید موافق چون نبود / چون تکلف نیک نالایق بود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من / می نگنجم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو می خواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

تا نگردد خون دل جان جهان / لب ببند و دیده بربند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون داستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون

خانه خالی کرد و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکم تر کند / عاقلی باید که خاری برکند

آن حکیم خارچین استاد بود / دست می زد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها می گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می داشت گوش / سوی نبض و جستنش می داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدم از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماهروی / آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم برفروخت

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را بازیافت

گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی / گرچه شاه از تو کند بس جستجوی

چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر آن کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

غلول: پنهان ۱۲
دهلیز: دالان ۱۲
قرابت: خویشی ۱۲
شهرتاش یعنی همشهری ۱۲
غاتفر نام محلی است از سمرقند ۱۲

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعدها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعدها باشد حقیقی دلپذیر / وعدها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه نمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی بفرست کآن خبرش کنند / طالب این فضل و ایثارش کنند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند

زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم / هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیائی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسپ تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که برسازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کارزار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را

مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کآن هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من

بر من است امروز و فردا بروی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان / مست عقل است او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق دران غم شادکام
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه / بو که یابی از بیانم حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جاش چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشت جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت / وز تعجب لب بدندان می‌گرفت
وسه دم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جوالقیی می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد که هی ای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی درمیان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مرغزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه آن نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / درمیانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان بادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصارے و مکر او

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شنیدند آن قوم از من [illegible] / کار ایشان سر بسر شوریده گیر

در میان شان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی آید کنون اندر بیان

چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیش شان
ور حیل انگیزم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه

تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته ایم این دین حق را رهنما

وز جهودان و ز جهودی رسته ایم / تا بزناری میان بسته ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران ماندند از آن نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون بدیدند ترسایان تمام / می شدند اندر غم او اشکبار

حال عالم اینچنین است ای پسر / از حسد می خیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائما از قول و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس

گفت آن فضلا حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم پابسته دام توایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می رویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم می کنیم / گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبان ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل مرد عارف تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
تا که روز آخر چو باز زین سپهر / هندوی شب را بتیغ آنگه سحر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرگس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت ست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز دان کز چیست این بر چشمها / ختم حق بر چشمها و گوشها

سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / مست غفلت عین بیداریش [illegible]
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / آن خیالش گردد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

اشاره بآیه در سوره کهف است و تحسبهم ایقاظا وهم رقود یعنی گمان می‌بری ایشان را بیدار حال آنکه ایشان خفتگانند ۱۲ — فالق الاصباح یعنی شکافنده صبح یعنی ظلمت را شکافنده صبح پیدا شود ۱۲ — ... است که در حدیث ... رسالت پناه سوال کردند ... یعنی آیا اهل بهشت خواب دارند فرمود النوم اخ الموت ولا یموت اهل الجنة یعنی خواب برادر مرگ است و اهل جنت را مرگ نیست ۱۲ ... گمراه ۱۲ ... اندازه ۱۲

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
خانه‌ها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهی‌ها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر جهود

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوی است کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ان شو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پاره‌ای انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق
در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پرتزویر

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهودک جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهی هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت از اوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته مکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت بینی نشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش ست نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
زین نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / در مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد این خبرها وین امانت وین سداد
آن جمادی گشته از فضلش لطیف کل شیء من ظریف هو ظریف
آن جماد از لطف چون جان میشود زمهریر از قهر پنهان میشود
هر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست پیش قدرت ذره میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست هین روید آنسو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امیش آن عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد آیت تصویرشان افسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند　　عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند　　خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین　　مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را　　ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سازیش من سوداییم　　وز سبب‌سوزیش سوفسطاییم
در سبب‌سازیش سرگردان شدم　　در سبب‌سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شور انگیختن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد　　دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست　　وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز　　بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او　　از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او　　از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور　　بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا　　بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو　　بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست　　لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند　　وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم　　از دل و دین مانده‌ایم بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد　　می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم　　ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن　　لطف کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان　　بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند　　آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس　　الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو　　وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید　　بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست　　تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید　　تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری　　تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما　　سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد　　موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد　　سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت　　گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت　　موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست　　موج آبی صحو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور　　تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار　　مدتی خاموش کن هین گوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو　　این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرست قصهٔ تو ما را ابتدا　　رحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای　　درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه　　بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست　　طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر　　طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن　　هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود　　لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود　　بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند　　گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا تویی　　خشک ما بحرست چون دریا تویی

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی ست / با تو ای مه این زمین تاری کیست
با مه روی تو شب تاریکی ست / روز را بی نور تو تاریکی ست
با تو بر خاک از فلک دیهیم و تست / با سما بی تو چو خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر با ما فکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری ست / ذکر جباری برای زاری ست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافل است از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری ست / وقت بیماری همه بیداری ست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین شد اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / چوب اشکسته عمادی کی کند

کے اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می بینی کہ پایت بستہ اند / بر تو سرہنگان شہ بنشستہ اند

پس تو سرہنگی مکن با عاجزان / زانکہ نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نے بینی مگو / ور ہمے بینی نشان دید کو

در ہر آن کاری کہ میل استت بدان / قدرت خود را ہمی بینی عیان
در ہر آن کاری کہ میلت نیست و خواست / اندران جبری شوی کاین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری اند / کافران در کار عقبی جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار

زانکہ ہر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف می روید کلام

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصہ را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
کہ مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز ہمہ یاران و خویشان باش فرد

روی بر دیوار کن تنہا نشین / وز وجود خویش ہم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مردہ ام / رخت بر چارم فلک بر بردہ ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پہلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگہانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنہا بہر یک حرف راند

فریفتن وزیر امیران را ہر یک بنوعی و طریقی

گفت ہر یکے را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفہ من توئی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جملہ را اشیاع تو
ہر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود ہمیدارش اسیر

لیک تا من زندہ ام این را مگو / تا نمیرم من این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاہی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک خوان تو بر امت فصیح
ہر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

ہر یکے را کرد اندر سر عزیز / ہر چہ آنرا گفت این را گفت نیز
ہر یکی را او یکے طومار داد / ہر یکے ضد دگر بد المراد

جملگی طومارہا بد مختلف / ہمچو شکل حرفہا یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

چونکہ خلق از مرگ او آگاہ شد / بر سر گورش قیامتگاہ شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامہ دران در شور او

کان عدد را ہم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرہای خویش / درد او دیدند درمانہای خویش

آن خلائق بر سر گورش مہی / کردہ خون را از دو چشم خود رہی
جملہ از درد فراقش در فغان / ہم شہان و ہم کہان و ہم مہان

بعد ماہی خلق گفتند ای مہان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا کہ کار ما ازو گردد تمام

سر بسر اختیار او را نہیم / دست در دامان و دست او زنیم
چونکہ شد خورشید و ما را کرد داغ / چارہ نبود بر مقامش از چراغ

چونکہ شد از پیش دیدہ روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکہ گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از کہ جوییم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق اند این پیغمبران
نی غلط گفتم کہ نایب یا منوب / گر دو پنداری قبیح آید نہ خوب

نی دو باشد تا توئی صورت‌پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست — تو بنورش درنگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر — آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چونکه بر نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آری در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق اند که لا نفرق بین احد من رسله

فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل — لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او — هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را — او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه — بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری — لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفااندیش رفت

منازعت کردن امرا با یکدیگر

گفت اینک نایب آن مرد من — نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست — کاین نیابت بعد از آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست — درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران — تیغها برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است — چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است آن شد ناردانگ — وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پر مغز است چون مشک است پاک — وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود — وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است — چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب ‎ ‎ ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست ‎ ‎ دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین ‎ ‎ هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر ‎ ‎ تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان ‎ ‎ می‌نماید دل چو دُر از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود ‎ ‎ کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا ‎ ‎ بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی ‎ ‎ چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان ‎ ‎ دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست ‎ ‎ سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد ‎ ‎ تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی ‎ ‎ رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی ‎ ‎ تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند ‎ ‎ صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی ‎ ‎ آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او ‎ ‎ بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب ‎ ‎ چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف ‎ ‎ رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه ‎ ‎ ایمن از فتنه بدند از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر ‎ ‎ در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد ‎ ‎ نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان ‎ ‎ نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن ‎ ‎ از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق ‎ ‎ گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان ‎ ‎ از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند ‎ ‎ تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین ‎ ‎ تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر ‎ ‎ کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود ‎ ‎ در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج ‎ ‎ سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد ‎ ‎ این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی ‎ ‎ سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند ‎ ‎ وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان ‎ ‎ در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور ‎ ‎ در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب ‎ ‎ آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نثار طالبان ار بنگری ‎ ‎ شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود ‎ ‎ شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود ‎ ‎ زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست ‎ ‎ مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب ‎ ‎ میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی و خونریز خو ‎ ‎ جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران زان سوی اختران ‎ ‎ کاحتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر ‎ ‎ غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا ‎ ‎ نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم ‎ ‎ نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او ‎ ‎ منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق ‎ ‎ در میان اصبعین نور حق

ذیل بمعنی دامان ۱۲
طالح بمعنی بدکار ۱۲
غزو جنگ ۱۲
مستجیر پناهنده ۱۲
مستهان خوار و ذلیل ۱۲
مخبط شوریده ۱۲

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه آبه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می رود / از همانجا کامد آنجا می رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو
آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد

آتش افروختن پادشاه جهود و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار / آن شرار از آب می گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگ است اصل نار و دود / فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبه است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه می زهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندرآ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بند است آتش از بهر حجیب / رحمت است این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و فضل خدا

من ز رحمت می‌گشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید و ببینید این چنین / سرد گشته آتش گرم مهین
اندرآیید ای همه مست و خراب / اندرآیید ای همه عین عتاب
اندرآیید اندرین کشت عمیق / تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو
اندرآمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش گوی دولت او ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / در وصف لطف حق گفتن گرفت
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
نعره می‌زد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فگندند اندر آتش مرد و زن

انداختن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخیر برد

آن دهن کژ کرد و از تسخیر خواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمی‌سوزی و جواب او

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نه بخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا چون او برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / برخلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندرآ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سببها را سبب عامل کند / بار گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشائی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود نصیحت ناصحان را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد از این آتش مزن بر جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف می‌راندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
می رهاند می برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالارتقا / مستحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوی مانده است / کان طرف یکروز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
تا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را / واندران قصه طلب کن حصه را

قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفه نخجیر در وادی خوش / بودشان با شیر دایم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در می ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده ام از زید و بکر

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

من هلاک قول و فعل مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم باخبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخمت از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می کن کسب می کن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق

باز ترجیح نخجیران توکل را از جهد و کسب

پس آنکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانکه او می جست اندر خانه اش
دیده ما چون بسی علت در وست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا | می پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند | حبس خشم و حرص و خورسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه | گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد | هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد | نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام | هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ | دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد | بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست | آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی | در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد | بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا | قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی | وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود | جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند | کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب | تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار | جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد | بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان | مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی | مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود | سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار | می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می کنی در کار کن | کسب کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانگها برداشتند | کان حریصان کاین سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزاران مرد و زن | پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان | همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه | که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث | ورنه باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرشان ذو الجلال | لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل | روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر کار | مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار | جهد جز وهمی مپندار ای عیار
ساده مردی چاشتگاهی در رسید | در سرا عدل سلیمانی دوید

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

رویش از غم زرد و دو لب کبود | پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین | یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه | گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد | بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق | لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس | حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب | برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا | پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب | بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن | تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی زوال | فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان | جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم | در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زو بهندستان شدن دور اندرست

چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود این محال / از که بر تابیم از حق این وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین

سعی ابرار و جهاد مومنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد

گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لا شی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن

گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

عهد چون بستند رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان

جمع گشتند یکجا آن وحوش / او فتاده در میان جمله جوش

هر کسی تدبیر و رایی می زدی / هر کسی خون هر یکی می شدی

عاقبت شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان

قرعه بر هر کو فتاد او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است

هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را اختیار

قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو تو زود زود

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

[illegible]

گر فلکها را برون شد دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب گفتن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو مهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که با حق در شکست
زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او را کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش ازان نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق خوب و زشت هست از نهان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار حسها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار موتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست قصد و تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بدانی با یکی گوی الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و بلا و تا چه کرد
حاصل آن خرگوش را ای خود بگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

با هوش آن زیرک و بگشاد راز / سر خود با جان خود و سیر انداز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها / قحط معنی درمیان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آب است وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیاب است رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زو حیات است و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از این شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی زنم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چو پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد از این فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد از این باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نی از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

مانده احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب / ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زبان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من کشتی و دریا خوانده ام　　مدتی در فکر آن مے مانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من　　مرد کشتیبان و اهل و رای و فن

بر سر دریا همی راند او عمد　　مے نمودش این قدر بیرون ز حد

بود بیحد آن چمین نسبت بدو　　آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است　　چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل چون باطل مگس　　وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای　　آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود　　روح او نی در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد　　روح او کے بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم　　کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد　　تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه　　بانگ دیوان است و غولان آن همه

بر دران ای دل تو ایشان را مه ایست　　پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ　　چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان　　این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش　　مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب　　هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن　　باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست　　چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهاے کردگار　　کو ز سر تا پاے باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا　　جز کیا و خطبهاے انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست　　بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان بر کنند　　نام احمد تا قیامت می زنند

نام احمد نام جمله انبیاست　　چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای پسر　　قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد　　مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز　　تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل　　تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر　　بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب　　می دود چون کاسها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت　　چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی　　صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش　　زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهندهٔ راز را　　تا نبیند تیر دور انداز را

اسپ خود را یاوه داند و ز ستیز　　می دواند اسپ خود در راه تیز

اسپ خود را یاوه داند آن جواد　　و اسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره سر　　هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدیده است اسپم را کجاست　　اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپست لیکن اسپ کو　　با خود آ ای شهسوار اسپ جو

وصفها را مستمع گوید براز　　تا شناسد مرد اسپ خویش باز

جان ز پیدائی و نزدیکیست گم　　چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

در درون خود بیفزا درد را　　تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

کی ببینی سرخ و سبز و بور را　　تا نبینی پیش از این سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو　　شد ز نور آن رنگهار وپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود　　پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون　　همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها　　وان درون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست　　نور چشم از نور دلها حاصلست

لے [illegible] ۱۲ [illegible] ۱۲ [illegible] ۱۲ [illegible] عذاب [illegible] ۱۲ [illegible] ۱۲

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی‌نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی‌درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه می‌شود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدگان را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بود آن نفر
شیر اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردی از برم

گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من
ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد

ماند آن همره گرو در پیش او
خون روان شد از دلم بی خویش او

یارم از زفتی دو چندان که من
هم به لطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد
حال ما این بود کت وا گفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بُر
حق همی گویم ترا الحق مُر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش رو شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغ است این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی به پیش
تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند آن هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون می‌برد
آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را با رود نیل
می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه‌ای نمرود را با نیم پر
می‌شکافد بی‌محابا مغز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود
بین سزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود
حال آن کو قول شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

یا کریم العفو ستار العیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب

آنچه در کونست اشیا آنچه هست
وانما جان را بهر حالت که هست

گر سگی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصه سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند

هم‌زبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده را از خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونک دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آب عمیق
همره ما باش و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بد و همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او غریب و خسته هم دلشاد ماند
هر که آخر مومنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مومنست / هر که آخر بین بود او بیدارتر
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نهم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی / ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه بدخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرون از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون نفوس بی‌ثبات از وصل هیچ / گه قران را کی توانند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب که میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن وار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت / با هم اند آمده فاسد جهت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس اصل خود گشت

لطف باری این پلنگ و رنگ را / الفت او برد زایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده‌ست این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه واپس مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است

یار من بستد ز من در چاه برد / برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تو به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

من به پشتی تو تانم آمدن / که نگهدارم دران چه بیژن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرموده‌ست بدتر را بتر

ایکه تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی / وانکه اندر قعر چاهی بی بنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / تک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه در غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد درایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می‌تنی

در خود این بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکس که دیگر مینمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم

مومنان آئینهٔ یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مومن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وانديدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده / بی شمار و حد عطا بنهاده

باطلب چون این نهی ای حی ودود
گر تو آمد جملگی جود و وجود
در عدم ما کی بدیم او را طلب
بی سبب کردی عطاها بی حسب

جان و نان و دادی عمر جاودان
سایر نعمتها که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یارب داد تست

بی طلب هم سهدی گنج نهان
رایگان بخشیده جان جهان
هکذا النعم اسلکه دار السلام
بالنبی المصطفی خیر الانام

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت
سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید او شیر پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود
می دوید او شادمان تا رشد

شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
تا بالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا
می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها
می سراید ذکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا
تا درخت استغلظ آمد فاستوی
خانهای بسته اند آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس
وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و انگاهی عجب
فخر دین خواهی که گویندت لقب

ای تو شیری در تگ این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا
تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها
کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا افتاد در چاه
او فتاد از عدل و لطف پادشاه

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود
آه مظلومش گرفت و کوفت زود

گردنش بشکست و مغزش بردرید
جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق
بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری
یا تو عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو

باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو تا چون سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر

باز گو کز ظلم آن استم‌نما
صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کان شادی فزاست
روح ما را قوت و دل را غذاست

گفت تایید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تایید را
می نماید اهل ظن و دید را
این بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی اند
دور دائم روحها با ساقی اند

چون نبوت سید هند این دولت / از چه شد پر باد از بس ساعت
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / تر کنی اندر شراب خلد پوز

یک دو روزی چه که دنیا ساعتیست / هر که ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترک راحة گوش کن / جهد از آن جام لقا را نوش کن

با سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او

در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند

آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرمابن

۵ در حدیث است که حضرت نبی پناه که از یکی از غزوات رجعت نموده بودند قد رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر [illegible]

گفت عمر است بزیر آن نخیل / زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
مر عمر را دید و در لرزه فتاد / هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر / گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم را ربود / رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
همچو شیر آندم که باشد کارزار / بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
من بهفت اندام لرزان چیست این / هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
ترسد ازوی جن و انس و هر که دید / اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام / پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
مر دل ترسنده را ساکن کنند / لاتخافوا هست نزل خائفان / هست درخور از برای خائف آن
درس چه دهی نیست محتاج درس / خاطر ویرانش را آباد کرد / آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سوال رسول قیصر روم از عمر

تا بدانند او مقام و حال را / حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز / جلوه کرده عام و خاص را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
نادر است اهل مقام اندر میان / از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز مقام قدس که اجلالی شدست / وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیده است پرواز و فتوح
وز امید و نهمت مشتاق بیش / چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
مرد چابک بود و مرکب درگهی / دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
جان ز بالا چون در آمد در زمین / مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند همی آید بجوش / از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زنند سوی وجود
زو دو اسپه در عدم موجود راند / گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
در رخ خورشید افتد صد کسوف / گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
کو مراقب گشت و خامش مانده است / تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند
حق بگوش او معما گفته است / تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
زان دو یک را برگزیند زان کنف / گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا بگوشت آید از گردون خروش / تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بد / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشت است زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نان ست قوت تن لیکن درنگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل حق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

لیک هست این فعل ما مختار ما / زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را سکه و / چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده / بر چنین جبری چه برچسبیده
بحث عقل است این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغ است / از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر آیه وهو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می شوی / اندرین ره مرد مفرد می شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای اخی / از رسول روم برگو و ز عمر
از عمر چون این سوال این شنید / روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل او دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه بود
گفت تو بحث شگرفی می کنی / معنیی را بند حرفی می کنی
حبس کردی معنیی آزاد را / بند حرفی کرده تو باد را
از برای فایده این کرده / تو که خود از فایده در پرده
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقش که جان جانهاست / چون هیچ و خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر کو
شکر حق چون طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بود آید شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس

و بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگ است اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / سنگ بینائی اینجا دیده بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کو اندر قفس زندانی است / می نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته اند / انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفس / غیر این ره نیست چاره این قفس
خویش را رنجور سازد زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

چونک بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان با بت موزون خود / من قدحها می‌خورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / در لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی از طوطیان لرزید بس / او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گه مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

آنکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی / در میفگن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا افگن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افگنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید / وز مری آن دست و پاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور میباش لال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن گویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی شکی
ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نه / مسند جمله ورا اسناد نه
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه

زانکه آدم از عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره / دان که با دیو لعین همشیره
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای [illegible] / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا
کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست این کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمر دائم ماند در درد و جبل / دردها می زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را از اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کسب و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیه او ننسها
آیه انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادن شان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتمو سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خرد   در بزرگی مردمک کس ره نبرد
چون ز راه حسی خلق و یادشان   با ویست و میرسد فریادشان
روز و شبها را از آن پیدا کند   آن صدفها را پر از در می‌کند
پیشه و فرهنگ تو آید بتو   تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز   سوی خصم آید بروز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب   واپس آید هم بخصم خود شتاب
چون کبوترهای پیک از شهرها   سوی شهر خویش آرد بهرها

من تمام این نیارم گفتشان   منع می‌آید ز صاحب مرکزان
صد هزاران نیکشان زان می‌جهی   میکند هر دم ز داماشان تهی
آنچه اندیشه پیشیها نها   می‌شتابد از نهایت جابجا
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد   خوی این خوشخو بدان منکر نشد
صورتی کان بر نهاد غالبست   هم بر آن تصویر حشرش واجبست
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح   هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
هرچه بینی سوی اصل خود رود   جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن او و نوحهٔ خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین   بر جهید و زد کله را بر زمین
گفت ای طوطی خوب خوش حنین   این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش الحان من   راح روح و روضهٔ رضوان من
ای دریغا مرغ کارزان یافتم   زود روی از روی او برتافتم
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی   ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی   هم انیس وحشت هجران تویی
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا   در چراگاه ستم کم کن چرا
ای دریغا صبح ظلمت سوز من   ای دریغا نور روزافروز من
عاشق رنجست نادان تا ابد   خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
این دریغاها خیال دیدنست   وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت آن باشد که او غیر همه است   آنکه افزون از بیان و دمدمه است
طوطی من مرغ زیرکسار من   ترجمان فکرت و اسرار من
طوطیی کاید ز وحی آواز او   پیش از آغاز وجود آغاز او
می‌برد شادیت را تو شاد ازو   می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
سوختم من سوخته خواهد کسی   تا ز من آتش زند اندر خسی
ای دریغا ای دریغا ای دریغ   کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه برجست و گریبان را درید
ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی   کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون تویی گویا چه گویم مر ترا
در نهان جان از تو افغان می‌کند   گرچه هرچه گوییش آن می‌کند
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی   هم انیس ظلمت کفران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان   ای تو زه کرده بکین من کمان
یا جواب من بگو یا داد ده   یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا مرغ خوش پرواز من   ز انتها پریده تا آغاز من
از کبد فارغ بدم با روی تو   وز زبد صافی بدم در جوی تو
غیرت حق بود و با حق چاره نیست   کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
ای دریغا اشک من دریا بدی   تا نثار دلبر زیبا شدی
هرچه روزی داد و ناداد آیدم   او ز اول گفته تا یاد آیدم
اندرون تست آن طوطی نهان   عکس او را دیده تو بر این و آن
ای که جان را بهر تن می‌سوختی   سوختی جان را و تن افروختی
سوخته چون قابل آتش بود   سوخته بستان که آتش کش بود
چون زنم دم کآتش دل تیز شد   شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات نفی / من نه اثباتم منم بی ذات نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان بردهٔ برده خودند / جمله خلقان مردهٔ مرده خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جملهٔ معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سرّ لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان * بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا * و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن باشد حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و ذلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده ام / وز نفاق سست می خندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض چنان دلبر شوی
تا من و تو ها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم چشمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کی لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه / بر دلم بنهاد داغ تازه
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه می نهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ حق چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

تا که دامن دست گیرد در خطر
دست و پایی می‌زنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاه است او بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود

هر که می‌کوشد اگر مرد و زن است
گوش و چشم شاه جان بر روزن است
بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش او مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را بر مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند
دوستان هم روزگارش می‌برند

آنکه غافل بود از کشت و بهار
او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود
تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق
بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد
بعد شدتها فرح در دل گشاد
خواجه با خود گفت این پند من است
راه او گیرم که این ره روشن است

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکوپی بود

تن قفس شکل است تن شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو
وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود
در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانهامان طفیل جان تست

آنش خواند گاه نیش و محرمی
اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر می‌رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست
کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع می‌گوید او پی می‌برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می ماندت در اندرون / در شکنبه این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود

نیک بنماید چو شیرین است نفخ / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
آن چو مطبوخ است و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

در خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی ماند همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر ماند نهان تا نیشترو / بعد چندی مر دمل آرد نیش جو
در حب و مطبوخ خوردی می نگر / اندرونش پاک زاخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هوناً لاتسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطف تو ماند وان جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله بینندت چو گویندت بدر / مرده از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چون به بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می دوید و می چشانید از سبیت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدای قادر بی چند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان واستانی واخری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد / بازشان فضل تو بیرون می کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره - ابیات

پند او را از دل و جان گوش کن / ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد / هوش را جان ساز و جان را هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز / تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ / سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بیابی اعتقاد و داستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ می زد

این شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی / مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش به فن / مردگان را جان در آرد در بدن / یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را / اولیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس / نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست / که پری و آدمی زندانی اند / هر دو در زندان این نادانی اند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان / سورة الرحمن بخوان ای [illegible] / تا شوی بر سر پایان [illegible]
کار ایشانست آن [illegible] / گر دوات روشن چو جوی سیمبر / نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید / ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها / گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما / جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست / ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب / ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود / گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له / گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی / هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت / آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو / نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
کین کیم و با نجم پیوسته است / نی چو تو شاد آن کدی شکفت
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
خواه از نور پسین بستان تو آن

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌شان آب گردد در زمان
ور نه خود اشفقن منها چون بدی / گر نه از بیمش دل که خون شدی
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانی ست ای لقمه برو
در کف او خار و سایش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
ای بگشته زین طلب از کو به کو / چند گویی آن گلستان کو و کو
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
[illegible] / هب لنا یا ربنا نعم العفا
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
او بقول و فعل یار ما بود / چون به حکم حال آیی لا بود
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال ای گلبنت جانها بپار / خیز و بلبل وار جان حق گو بیار

خواه از آدم گیر نورش خواه از او / خواه از خم گیر می خواه از کدو
گفت طوبی من رآنی مصطفا / و الذی یبصر لمن وجهی رای
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
گفت پیغمبر که نفحه‌های حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
جان آتش یافت زان آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
تازگی و جنبش طوبی ست این / همچو جنبش‌های خلقان نیست این
خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فابین ان یحملنها
دوش دیگر گونه [illegible] / لقمه چندی درآمد ور نه بیست
از برای لقمه‌ای این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
پیش از آن کین خار را بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
این حمیرا لفظ تأنیث است و جان / نام تأنیثش نهند این تازیان
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنی است
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

[illegible]

مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالت یار خامش کردمی گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمی است صرف چون زیاد از نرد او اسمی است صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقی است از میراث او با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو پیش هستت جان پیش اندیش او
گر تو خود را پیش و پس داری گمان بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است بی جهتها ذات جان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری از حیات جاودانی برخوری
روز باران است می رو تا بشب نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران نهان کو نمی‌بیند ورا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر تا ازین باران عیان بینی خضر

سوال کردن عائشه از پیغمبر علیه السلام که باران شده و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند وانکه گوش استش عبارت می‌کنند
پیش گوشان ناکسان نشنوند غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند هست این خود قدیم این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دائم است وز قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق چشم می‌دزدند از لامع برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می‌بجویم در طلب تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فگندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار / گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما / اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در نزولش مضمرست
بشنو از قول سنائی در رموز / معنیش تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

گر تو بگشائی ز باطن دیده / آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان / زود یابی سر نهٔ بگزیده
پیر دانا اندرین رمزی بگفت / در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست / در حقیقت این صدف در می‌بسفت
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست / ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی / نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند / همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع ست این / در زیان و سود و در ربح و غبین / این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید ازوی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت / گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید / وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث است اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند / پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان عارفان وقت جو
در بهاران جامها از تن کنید / تن برهنه جانب گلشن روید / لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند / بیخبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست / گر ترا عقلی ست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود / پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت / گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگی ست / مایهٔ صدق و یقین و بندگی ست / زانکه زان بستان جانها زنده است / زان جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود / پس سؤالش کرد صدیقه صفا / با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود

پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

این ز بارانهای رحمتها ست یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا / این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم ست / کز مصیبت بر نژاد آدم ست / گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان / استن این عالم ای جان غفلت ست / هوشیاری این جهان را آفت ست

هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی بازرو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چون گریان باشد بکلیان / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازو / نیستی کاین هستهامان هست ازو
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندی که هست / نیست گنجا وان جهان تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جا ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

آنچه گفتم از نشانی سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ هش‌دار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون [illegible] نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله آن ستون را بصریح و مکالمات حضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سرّ تو همراز بخت
گر تو خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
گر بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردندی جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران به چه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
چون عصا شد مار و استن با خبر / معجزهٔ موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سرکشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت حق آری از آن قادرتر است
گفت شش پاره حجر در مشت تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توی و تاج سر
چون ببید آن معجزه بوجهل تفت / گشت از خشم و سوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول / او فتاد اندر چه آن شیخ فضول
معجزه او دید و شد بدبخت و رفت / سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی بازگو

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باو

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان گشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنفت / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خورد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون نیست دادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من به من نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست به مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آنش را از آن حالت بخواند / زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد مامضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بر زن به هر دو تا به کی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوف خود به طوفی مرتدی / چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق ست نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشتهٔ خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل هر دو بود / چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را درنیابد هر دلی
چون غلامی یاغی کو عدل کرد / مال شاهان بر یاغیان او بذل کرد
طرفه ترکان ای پیشه عدل / گر سخاوت کرد و ام تبدیل
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزارع باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفر است در معنات جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی باگشاد

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

کین همه فقر و جفا ما می کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان‌مان نی نان‌خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزو است و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم

چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدائی می تنیم / مر مگس را در هوا رگ می زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم

زین نمط زین ماجرا و گفتگو / برده از حد عبارت بیش شو

گر غنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا بکی ما اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

ناگه ار روزی در آید میهمان / شرمساریها بریم از وی بجان

لیک مهمان گر در آید بی فتوت / دانکه کفش میهمان سازیم قوت

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه عیان گر و ریشیاز شیخ و اهل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند دارو چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

[illegible]

ظاهران چون در درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدایی بوی اورا نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو بنموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مورست و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب آتش او را اگر گزند نرساند و شیخش را اگر گزند رساند ولی نادرست

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق آن نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبلهٔ نی وان نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را روی نماید حالها / کز ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از غبار گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم‌صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن دیگر مال مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

[illegible]

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نصیحت کردن زن شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

نخوت و دعوی و کبر ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زان استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / مر مرا تو کم عقل چون دیده
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو زما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق گمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران و شکر کن در فقر

مرد چون این طعنه را از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / رزق‌ها دارند از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری با بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری نز گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی / مار خوی و مارگیرم خواندی

گر بگیرم مار و دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را کی کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را می کنم من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان

چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابه کبود آفتاب را کبود نماید و تابه سرخ سرخ و چون تابه از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابه های دیگر او راست گوی تر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا کی راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای بی چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو

ای زن از طامع همی بینی مرا / زین تحری زنانه بر تر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم

مشک را حق بیهده خوشبو نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

نای حق را بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اعجم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساخته / در میان بس نار و نور افروخته

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمیگویی بترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم میرمد

پیر این پیشها نیشم مزن / زخمها بر جان بی خویشم مزن

گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست این بهر تو است
تو مرا در درد بودی دردوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهم که میرم پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ توام هرچه پزی / یا ترش بایا که شیرین می‌پزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در باختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
ور تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیع مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از چنینش مرد را دل شد ز جای
چون قرارش ماند و صبرش بجا / زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دل مرد وحید
زانکه بنده‌ی روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونک آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون نهد گردن نهی چه داد و سود
آنکه جز گردن کشی ناید ازو / خوش درآید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون تانند رست
چون پی یسکن الیها‌ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حائل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمی است / مهر حیوان را کمست آن از کمی است

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را با مر زن و اعتراض او را اشارت حق دانستن

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خشم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
نیز و عقل مرد دانند هست / که با گردنده گردانند هست
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدا
از آن چه عقل گرداند ز پی / قیاس حق که گردان را همی گیر

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا از سر

زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میدرد / پرده بدرید گریبان میدرد

مرد گفت ای شه پشیمان میشوم / گر دهم کافر مسلمان میشوم

من گنهگار توام رحمی بکن / برمکن یکبارگی از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان می شود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود

من گنهگار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن

حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق تعالی

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده

کاین چه غل است ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را تو مه رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم

رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست

لحظه ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی

گر ترا آید برین گفته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال

ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانی است / گنج باید جست این ویرانی است

آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد

قومی اندر آتش سوزان بدند / قومی اندر گلستان با رنج و درد

نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنان که مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون شیطان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقل‌اند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیدگان دیده بینا آفتاب
تا جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آن کو عاقبت‌اندیش نیست
عاقبت بینی بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولاً

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتری است / نفس گرهٔ مرد را چون پی بریست

روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان

بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه

کس نتابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسید
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه به سوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این وعید و جای تنگ / در پی اشتر دویدندی چو سنگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن شکست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که به جا آرید ز احسان و برش
گر به جا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و های های / گریه‌های جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
من شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست‌خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل می‌گفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نه جمله گشته پیرخر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم‌دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرف بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / درمیان شان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در دُر و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه ها از سینه ها بر می کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش تا بو کند / وان دگر چون لب و دندان نهد
وان دگر پیش رو بوئی برد / وان دگر چون دست بنهد کرد رد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / مخرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید یا درخت / یا بماند سیوه رسانی فرو هشت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی نقل و جائی حکم / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک / چون بانگوری شود شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل در شناسد هر ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مر بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی می خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

اختلاط آمیخته شدن ۱۲ رباط کاروانسرا ۱۲ عقد گردن بند ۱۲ شبه سنگی است سیاه ...

سر من بعدی اشاره به آیه واقعه در سوره ص است از قول حضرت سلیمان علیه السلام یعنی خدایا بده مرا ملکی که سزا نباشد دیگری را بعد از من ۱۲

زبان ندارد اما غوره را زبان دارد که در راه است و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر صدق الله

بلکه اندر ملک پیدا و صد فطر
سو به سو ملک جهان بر هم سپر

هم سپه با هم سپه با هم دین
استخانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او
بگذرد زین صد هزاران ملک و لو

با چنان قوت که او را بود هم
موج آن ملکش فرو می بست دم

خوان که القینا علی کرسیه
چون بماند از تخت و ملک غرق و تهی

چون برو بنشست زین اندوه گرد
بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا
با کمالی ده که دادی مر مرا

هر که را بدهی و بکنی آن کرم
او سلیمان است و آنکس هم منم

او نباشد بعدی و باشد منی
خود منی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرصت گفتن لیک این
باز میگردیم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی
باز می جوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل
این مثال نفس خود می دان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد
نیک بایسته ست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی جوید حوائج خانقاه
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره گری
گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست
در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام
صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کامل شدی
خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی
صورت صوم و نماز نیستی

هدیه های دوستان با یکدگر
نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه ها
بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
بر محبتهای سر اسرار مند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند
های و هوی سرگرانیها کند

آن مرائی در صلوة و در صیام
می نماید جد و جهدی بس تمام

تا گمان آید که او مست ولاست
چون حقیقت بنگری غرق ریاست

حاصل افعال برونی رهبر است
تا نشان باشد بر آنچه مضمر است

راه هر کو حق بود گاهی غلط
گه گزیده باشد و گاهی سقط

یارب آن تمییز ده ما را بخواست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود
آنکه حس بینظر بنور الله بود

ور اثر نبود سبب هم مظهر است
همچو خویشی کز محبت مضمر است

بنده آنکه نور حقش شد امام
مر اثر را یا سببها را غلام

چونکه نور الله در آمد در مشام
مر اثر را هیچ پس نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند
زفت گردد و ز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر
چون محبت نور خود زد بر اثیر

هست تفصیلات تا گردد تمام
این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید
صورت از معنی قریب است و بعید

در دلالت همچو آیینه درخت
چون بماهیت رسی دور اندرست

دانه چون کز آب و خاک و آفتاب
چون ز خشکی گشت عالم در شتاب

ور بماهیت بگرد استی نظر
دور دور انداز این همه از نگر

ترک ماهیات و خاصیات گو
شرح کن احوال آن دو در رفق

دل نهادن عرب التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
حکم داری تیغ برکش از غلاف

هر چه گویی مر ترا فرمان برم
هر بد و نیکت آید از تو منکرم

در وجود تو شوم من منعدم	چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی	یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی	کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود	آنچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ و چه بود	تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه که از پس بود و پیش	درس کرد از علم الاسماش خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او	قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادشان که آدم وانمود	در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان	تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است	من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز	من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب	گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی	جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش	چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید	لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین	الفتی می بود بر دشت زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم	زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان	چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست	چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما این الف از بوی تو بود	زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند	نور پاکت را درینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت یافت ست	پیش پیش از خاک آن می تافت ست
در زمین بودیم و غافل از زمین	غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام	تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما	که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را	میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط	که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر	همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود راز شما	لیک می خواهیم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایق است	رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک	در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من	منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما	هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست	کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف	نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف	کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع	حق آن کس که بدو آرم رجوع
گر بپیشت امتحان است این هوس	امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم	امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم	تا قبول آرد هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است	در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است	عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار	شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی	سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست	چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده	او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم	بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی	هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی	که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / در بهانم از عیادت چون شوم
لیک گفت طبیبا حاذقا / آنکه اشتی [illegible]
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی کز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی زاندرون می بایدم / نی گواهی برون سر بایدم
صدق می باید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آبست

این سبوی آب را بردار رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر زر فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لائق چون آن شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد در آن نهر صفا
باز جوی و باز بین و باز یاب / از که از من عنده ام الکتاب
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن آن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از غایت اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دائما پر علت اند و نیم کور
مرغ کآبش شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطرهٔ زان آب کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته / اهل معنی بحر را دریافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدارا صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقصان کریم است

بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج ست خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود می جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینه جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنه خداست / هست دائم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنه غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد

فرق میان آنکه درویش ست بخدا و تشنه خداست و آنکه درویش ست از خدا و تشنه است بغیر

نقش درویش ست او نی اهل جان / نقش سگ را تو بینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب / آن ز بی آبی نگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق ست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق ست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح می خواهد بیان این سخن / لیک می ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده / پر خیال اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برون جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درآن سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز می گردم سوی قصه عرب / از بیان سر راز بو العجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

[illegible]

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ایکه در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ایکه یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذرههای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت و با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهپاره داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس شیدا تها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده / بیضه بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب بر / دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آید او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند وحیل بینهم و بین ما یشتهون

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز بیک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه چرخ مثنوی سخت دار دین کلام
شرح کن حال عرب با انتظام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بیوطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزه اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش ازو موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ز او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوبرو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ایکه خلقانرا تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجله علم خداست
ما سبوها پر بدجله می بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبو بشکست پر ناموس ننگ / شد جواب بحر زانها در ابنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی ازان هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد

کاین سبو پر زر بدست او نهند
چونکه وا گردد سوی دجلش برند

از ره خشک آمدست و آن سفر
از ره دجلش بود نزدیکتر

چون بکشتی درنشیند رنج راه
خود فراموشش شود این جایگاه

آنچنان کردند و دادندش سبو
پر ز زر کردند تا دجله دو تو

چون بکشتی درنشست و دجله دید
سجده می کرد از حیا و می خمید

کای عجب لطف آن شه وهاب را
وین عجب کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان جنس دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر
کان بود از لطف و خوبی تا بسر

قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمی گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطرهٔ از دجله خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

وانکه دیدندش همیشه بیخودند
بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب ازان نا ریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص ست و بحال
عقل جزوی را نموده این محال

نی سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلود و گران
زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی
تند و بدپیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شوی
بیخود و بی حس چو دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکاری خوش رود

آن عرب را بینوائی می کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
در حق آن بینوای بی پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید ازان خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین
آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاستست
اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صاف و محقوق دان
همچو دشنام لب معشوق دان

گشت آن دشنام نامطلوب او
خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می پزی
طعم قند آید نه نان چون می مزی

گر بت زرین بیابد مومنی
کی هلد او را پی سجده کنی

بلکه گیرد اندر آتش افگند
صورت عاریتش را بر کند

تا نماند بر ذهب نقش وثن
چونکه صورت مانع است و راهزن

ذات زرش داد ربانیتست
نقش بت بر نقد زر عاریتیست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاه است او هم آهنگ تست
تو سپیدش خوان که همرنگ تست

این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد کز ازل بودست پیش
پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره ازان
هم سرست و پا و هم بی هر دو آن

حاش لله این حکایت نیست هین
نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او با فر بود
هرچه آن ماضی ست لا یذکر بود

چون بود فکرش همه مشغول حال
ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خواست / زانکه کل را گونه گون جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیر آمد درین بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گر چه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است آن ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیل اند ای فلان
او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گر چه جسمت نازکست و لیس زار / بر نمی‌آید جهان را بی تو کار
گر چه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌بود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندران آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند　　از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان　　که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله را از راه دور　　برد شان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و موی‌شان　　عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش　　سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار　　زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش　　او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف　　ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست　　عکس آن کن که بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا　　ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست　　چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان　　هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی　　شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید　　اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند　　بهر قرب حضرت بیچون چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش　　نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی　　کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله　　سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند　　دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف　　روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیر و بندهٔ خاص اله　　طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او　　هیچ آن را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک　　که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشته است آفتاب　　فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه　　برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند　　خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز　　تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لائق است　　سبق یابی بر هر آن کو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو　　همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق　　تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن　　گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند　　تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند　　زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو　　از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید　　هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست　　دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند　　حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند　　پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر　　تا کسی کو هست بیرون سوی در
فرق بسیار است ناید در حساب　　آن یکی اهل کشف این اهل حجاب
چند پیکن تا رهی یابی درون　　ورنه مانی حلقه‌وار اندر برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش　　سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی　　پس کجا بی صیقل آئینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان   در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ   میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی بی‌گزند   از سر صورت کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی   که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان   گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن   جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم   گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم   با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت   درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی   مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا   گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام   گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت   دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز   که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم   بی‌محابا بی‌مواسایی و رحم
بانگ داد او کاین چه اندامست ای عمو   گفت تا گوش است این ای نیک‌خو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم   گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد   باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز   گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را   خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها   اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک بس حیران بماند   تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد   گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید   اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن   از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش   تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود   چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر   مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن   آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم   ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی که خدا یک کارشان   میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود   پیش جزوی کو به کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن   خویشتن را خاک و خاری داشتن
چیست توحید خدا آموختن   خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز   هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار   رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف   صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها   سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود   لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمت است   لیک همره شد جماعت رحمت است
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست   او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید   گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست   نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست   مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه   در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت   یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب   کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان   کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندران   که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند او خر را همی راند خمش / بر رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا نجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
چون یکی باشد همه نبود دو تو / هم منی برخیزد آنجا هم توی
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چون که یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش به هر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک پیش از آنها می‌رسد / آنچه از حق سوی جانها می‌رسد
وانچه از جانها به دلها می‌رسد / وانچه از دلها به گلها می‌رسد
اینت لشکرهای حق بی‌حد و مر / از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس در جو می‌زند / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک آن دو ضد استیزه‌نما / یک دل و یک کار باشند ای فتی
هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق می‌برد جمله یکی است
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرون بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانی است تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آمد بر زبان صد شکر راند — که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو — بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان — کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم این سیاستهای حق — بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش — همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان — آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم گرگان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد — چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نه بنهد دیگران از حال او — عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدای را، می‌پیچید با خدای می‌پیچید نه با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم — من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام — نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست — پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر — سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی — غرهٔ شیران ازان می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی — پس جهانی را چسان برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی — هر دو عالم را همی دید از تنی
او برون رفته بد از ما و منی — او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت — او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان — بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش — فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر — پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی — تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید — چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما — بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روباه کم اشکم کنید — پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید — ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست — بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست — از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده — تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا — ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو — همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود — زانکه مومن آینهٔ مومن شود
مومنی او مومنی تو بیگمان — در میان هر دو فرق بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک — پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها — پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خود تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند — زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست — زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند — کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای — سادهٔ آزاده و افکنده سر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر — تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنایی از سفر به دیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی تکیه گی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چونکه بی او محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
حامله به از آن صلاح آمد بشر / قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از سری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
در جهان چون رحم بیرون شوی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان بشواری دوان / نیستشان خوفی ولا هم یحزنون
می‌رود این هر دو از مردم پدید / بی‌خبر زین هر دو ایشان در پدید
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بی‌خبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تحفه کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو که او را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینهٔ
پیش تو آرم چو نور سینهٔ

تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی
نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است
سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست

بهر آن که نیستی پالودگیست
وانچه این هستی همه آلودگیست

چونکه جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی کی شود

تا تراشیده سپی باید جذوع
تا درو درگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود
که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار
آن جمال و صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا
گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال
وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین
زانکه با سرکه پدیدست انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیر بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن
باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد
نافع از علم خدا شد علم مرد

آب جو سرگین نتاند پاک کرد
جهل نفسش را زداید علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

وان مگس اندیشه‌ها و مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بران ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا پنداری که صحت یافتست
پرتو مرهم در آنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو به نسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق
او همان را وانبشتی بر ورق

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم

پرتو آن وحی بر وی تافتی
او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه می‌گوید رسول مستنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن ناگهش در دل بتافت
در درون خویشتن حرفی نیافت

هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
شد عدو مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودهٔ
این چنین آب سیه نگشودهٔ

اندرون می‌سوختش هم زین سبق
توبه کردن می‌نیارست این عجب

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند بربست از توبه دهان

آه می‌کرد و نبودش آه سود
چون در آمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

گبر و کفر انسان به بست این بلا / گو نیاره و کرد خطا هر آه را
گفت اغلالاً فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌بیند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایهٔ منور یافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تک گور افکنند

تا که چون در گور یارانت کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / که به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها / در سخن آید زمین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ناید برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر کرا در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست / وه که آن روزی برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود — همچو برگ از بیم او لرزان بود
چون کند جان بازگونه پوستین — چند واویلا برآید ز اهل دین
پرده ای ستار از ما وا مگیر — باش اندر امتحان ما مجیر
باز بان حال زر گوید که باش — ای زر و تا برآید روز فاش
پنجه زد با آدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

بر بلیس و دیوزادان خندید — گر تو خود را نیک مردم دیده
بر دکان هر زرنما خندان شدست — زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
قلب پهلو میزند با زر بشب — انتظار روز میدارد ذهب
صد هزاران سال ابلیس لعین — بود ز ابدال و امیر مؤمنین
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس — برتر از سلطان چه میرانی فرس

بلعم باعور را خلق جهان — سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد گردان و مستجاب شدن

پنجه زد با موسی از کبر و کمال — آنچنان شد که شنیدستی تو حال
این دو را مشهور گردانید اله — تا که باشند این دو بر باقی گواه
تا ببیند اهل ده گیرند پند — رویت ایشان بود شان همچو بند
این دو را پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت
این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند — عقل جزوی هش بود اما نژند
خون آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدان ساقط شدست — کاو مر انسان را مخالف آمدست
خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی — کی بود معذور ای یار سمی
جفت و فرزندان شان جمله سبیل — زانکه بی عقل اند و مطرود و ذلیل

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست پیدا و نهان
رهزنان را در بیابان چون کشند — یکدو تن را سوده زایشان کشند
این دو دزد آویخت بر دار بلند — ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
نازنینی تو ولی در حد خویش — الله الله پا منه از حد بیش
قصه عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکیست
جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش
جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوان انسی در کمی
خون ایشان خلق را باشد روا — زانکه انسان را رمیدند ایشان لجا
پس چه عزت باشد تا نادره — چون شدی تو حمر مستنفره
گر چه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمیدارد ودود
لا جرم کفار را خون شد مباح — همچو وحشی پیش نشاب و رماح
باز عقلان کور بد از عقل عقل — گرد وا ز عقلای حیوانات ثقل

همچو هاروت و چو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهرآلوده تیر

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتن

اعتمادی بود شان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتمادی گاومیش
گر شود بر شاخ همچون خارپشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت
بر ضعیفی گیاه این باد تند — رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
لیک برگی نکوبد خویش را — جز که بر ریشه نکوبد خیش را
پیش تیشه چیست صورت این زبون — چرخ را صد عیش سے دارد نگون

گرچه او با شیر صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نر پاره کند
باد صرصر کو درختان میکند — با گیاه پست احسان میکند
تیشه را زانبوهی شاخ درخت — کی هراس آید ببرد لخت لخت
شعله را زانبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصاب از انبوهی غنم
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش میبرد گاهی یسار / گر گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بران بحر روان

حملهها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افگند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد بازران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / می شدی روشن بایشان آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در منست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید و نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می شمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی

ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه / که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا از خرد

چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با

من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شدی ای آزادمرد

گو بیار رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پر هنر
کر در آمد پیش رنجور نشست / بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازان رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کج آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل میآید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت

[illegible]

کر برون آمد بگفت او شادمان ... شکر کش کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کرم کوهی بود ... این بیان محض اپنداشت بود

گفت رنجور این عدوی جان ماست ... ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط ... تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی که خورده باشد آش بد ... می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن ... تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچید او ... کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود ... کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است ... این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار ... تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند ... تا برضوان و صواب آن زنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی ... بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست ... که نکویی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام ... حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست ... در دل رنجور خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم ... انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا ... صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها ... آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا ... با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین ... صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون ... اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند ... بیخبر از معصیت جان میکند

این قیاس خویش را در ترک کن ... گر قیاس تو شود در پیشت کهن
گوش حس تو بحرف ار در خورست ... دان که گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آن کس کاین قیاسکها نمود ... پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست ... من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم ... او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد ... زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست ... که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست ... وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مومن عیان ... پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه ... زادهٔ آتش توی ای روسیاه

این قیاسات و تحری روز ابر ... یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو ... این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب ... از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق ... ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی ... مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را ... که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آموختی ... صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست ... کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی از آن آواز مرغ ... برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد ... نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما ... در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروتید و فزون ... از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید ... بر منی و خویش بینی کم تنید
این مبادا غیرت آید از کمین ... سرنگون افتید تا قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست ... بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طپید ... بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار غماز و فرشتهٔ بهشت | تا که تخم خویش بینی زانکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان | بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می‌تنیم | بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم | باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان | تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین | راست ناید فرق دارد در کمین

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای | سر همانجا نه که باده خورده‌ای

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد | تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی | در گل و می‌خندش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش | بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لهو و لعب است و شما | کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی | بی زکات روح کی باشی زکی

چون جماع طفل دان این شهوتی | که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی | با جماع رستمی و غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان | جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان | جمله در لا ینبغی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی | کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته | راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق | اسپ تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک | من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار | گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید | مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا | لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی | در قیامت بر رشید و بر غوی

آنگهی بینید مرکبهای خویش | مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما | همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان | علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود | علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره | بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه | آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی | بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر خدا این بار علم | تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار | آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو | ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال | وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ | تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای | یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو | مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری | پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو | در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود | تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا | بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم | که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان | که من ایشان را همی بینم عیان

بی صحیحین و احادیث و روات | بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان | راز اصبحنا عرابیا بخوان

سر امسینا و اصبحنا ترا | میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان | قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خود تنها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / بحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشت‌اند / می‌کنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چون و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سو افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی‌ست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون برآید در جهان جان وجود / پس نماید اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
سپید و زنگ احسن التقویم را / تا باسفل می برد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوئی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می شناسم

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه گردش میدوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من / نعره هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشم ز اختیار / درکشیده یکبیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت می کنند / وز لبان هم بوسه غارت می کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از حنین و نعره واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می ترسم ز آزار رسول
همچنین می گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما توان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منخسف از سقطه
لب ببند و غور دریائی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل ‎ ‎ هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست ‎ ‎ این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان ‎ ‎ همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان ‎ ‎ هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرها ‎ ‎ ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد ‎ ‎ ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند ‎ ‎ ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه ‎ ‎ بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان ‎ ‎ می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا ‎ ‎ همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص ‎ ‎ یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب ‎ ‎ با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است ‎ ‎ او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود ‎ ‎ ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی ‎ ‎ ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب ‎ ‎ طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است ‎ ‎ که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او ‎ ‎ پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام دگر ‎ ‎ آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری ‎ ‎ بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو ‎ ‎ خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو ‎ ‎ دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد ‎ ‎ پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد ‎ ‎ بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری ‎ ‎ از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌ها را خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن ‎ ‎ در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ ‎ ‎ تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل ‎ ‎ پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را ‎ ‎ خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن ‎ ‎ خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب ‎ ‎ در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا ‎ ‎ بندهٔ خائن نباشد مرتضی
امتحان را کار فرما ای کیا ‎ ‎ شربت رانش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم ‎ ‎ سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان ‎ ‎ تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را ‎ ‎ صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم ‎ ‎ مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها ‎ ‎ می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا ‎ ‎ آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف ‎ ‎ می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود ‎ ‎ پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها ‎ ‎ بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت ‎ ‎ جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران ‎ ‎ که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ را تا چند چند ‎ ‎ پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ ‎ ‎ مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثون حکمت است ‎ ‎ زشت را هم زشت جفت بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو ‎ ‎ محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو ‎ ‎ دور خواهی خویش بین و دور شو

در رهی که آهی ازین حق غریب / سرکش از دوست است حق آمد قریب
سرکشان را این سرا سر در عذاب / سر نهید والله اعلم بالصواب

حکایت پیغامبر صلعم و جواب آن حضرت

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بر بند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برده ظنی یک فتی / که سلیمان است ماهی گیر ما
گر وی است این از چه فرد است و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنکس هست کو پوشیده است / این گمان هیچ دار بی نادیده است
بد خیال غایب اندر سینه رفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریدنی ست / هم زمین تار بی بالیدنی ست
گر چه هست اظهار کردن هم کمال / می رهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب می باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک صد بود ایمان بغیب / نیک دان بگذر از تزویر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری می‌کنند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دار ها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بر بند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
پس بود خورشید را رویش گواه / ای شی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما بازو دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پاهای عقول انبیان / گر نبی فرق ست شان اندر میان
پیش بین هر بشر بینک بد / آن ملک باشد که اندیشش بود

چشم اعمش نور خورشید چون شناخت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مگو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود

ماه می گوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این بی حد را / چون قیامت پیر سد اظهار را

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو کی باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شده / پرده ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون ایام زد علم افراشتند / هر یکی از خوابگه برداشتند

بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه میپیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش

می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی

هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او / همچنانکه آب خصم جان او

آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

[illegible]

نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری نگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه مستورست ازو مستورتر
گر طبیبت گویدای رنجور زار / از عسل پرهیز کن این هوش دار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گر ببینت عدو دل حکیم نکته دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت می فزود زین هیچ نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زیر دیگ آتش خانات ویران شود / قالب زنده ازو بی جان شود
در بدن ناریست هست آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فزود در روح [illegible] / بی زیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم شود / آن بماندن کم شود بی هیچ [illegible]
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب می ترسید ازان و می شگفت
مشکهای آب و سرکه می زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نماز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن منه
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المومنین علی رضی الله عنه و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت ابر موسائی بتیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

[illegible]

ابر موسی پر رحمت بر کشاد — پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم — رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا — کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند — گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز — بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص آزشان — منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام — هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد — یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر — تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا — چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را — مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای — شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد — آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست — زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه — واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را — که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را — که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار — تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته — چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان — وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم — این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز — در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست — بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون — هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی — ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست — یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان — میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه — شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول — بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما — چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را — چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب — تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد — بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست — نا گشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده‌بان — در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود — مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت — سوی هر ویرانه زان پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر — کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش — نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا نه بینی نایدت از غیب بو — غیر بینی هیچ می بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی — از سر مستی و لذت با علی

سوال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

که بفرما یا امیر المؤمنین — تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی — میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین — آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو — از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب — کآفتابش جان همی بخشد شتاب
آن دگر انجم بجز نقشی نیافت — این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راه‌هاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگوی باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خشم / برد او را که نبود از اهل حلم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب الله آید نام من / تا که ابغض الله آید کام من
تا که اعطا الله آید جود من / تا که امسک الله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد بجو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهی شان بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد حر / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتادگان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست کی جای آن کنم / کو را از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد و نذیر / زانکه شد از کون او حر بن حر

چونکه جرم خشم کے بندد مرا
نیست آنجا جز صفات حق درا

اندرآ کازاد کردت لطف حق
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ اکنون که رستے از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته از کفر و خارستان او
چون گلی بشگفته در بستان هو

تو منی و من توام ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتے
آسمان پیموده در ساعتے

بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمر و قصد آن رسول
می کشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان
میکشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی کشیدی شان بفرعون عنود

کے بدیدندی عصا و معجزات
معصیت طاعت شد ای قوم عصات

نا امیدی را خدا گردن زدست
چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیات
عین طاعت میکند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم
وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهے آورد
زان گنه ما را بچاهے آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتے
گردد او را نامبارک ساعتے

اندرآ من در گشادم مر ترا
تف زدی و تحفه دادم مر ترا

مر جفاگر را چنینها میدهم
پیش پای چپ چسان سر مینهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
گنجها و ملکهاے جاودان

جاودانه پادشاهی بدهمش
انچه اندر وهم ناید بدهمش

من چنان مردم که بر خونی خویش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المومنین علی که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم
کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست
که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا
تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست
با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد به پیشم کای کریم
مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد
تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم
زین قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضے نیست در جانم ز تو
زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق
چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس این قصاص از بهر چیست
گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض
ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او روا باشد مرو
زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست
در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت او را اگر خود بشکند
آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها
نات خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد
او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را
بین جمادی دان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز
تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد
سکته سرمایه آوازه شد

که ز ضد ها ضد ها آید پدید
در سویدا روشنائے آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد
صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان
تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان میبرد شاخ مضر
تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ دانا آن حشیش
تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب
تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درون نقصهاست
مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزایید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و وجست ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص و بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن جان / تیغ و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقی ست / از حقارت و ز زیافت بنگریست

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

خویش بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه چون جان واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدریده است داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

[illegible]

[illegible]

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم   جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم   گر نخواهی ما همه اهریمنیم

زان ز آهرمن رهیدستیم ما   که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست   بی عصا و بی عصاکش کور کیست

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است   آدمی سوزست و عین آتش است

هر که را آتش پناه و پشت شد   هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل   ان فضل الله غیم هاطل

باز رو سوی علی و خونیش   وان کرم با خونی و افزونیش

گفت دشمن را همی بینم بچشم   روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست   مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال   برگ بی‌برگی بود ما را نوال

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی   ظاهرش ابتر نهان پایندگی

در رحم زادن جنین را رفتن است   در جهان او را ز نو بشکفتن است

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است   حکم لا تلقوا بگیرد او بدست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست   نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود   تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست   تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست   بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما   ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی   کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون   لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر   سوی وحدت آید از تفریق دهر

این سخن پایان ندارد چاکرم   چون شنید این سر ز پیغمبر گشت نم

باز آمد کای علی زودم بکش   تا نبینم آن دم و وقت ترش

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

من حلالت می‌کنم خونم بریز   تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره خونی شود   خنجر اندر کف بقصد تو بود

یک سر مو از تو نتواند برید   چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم   خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی   بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من   مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنکه او تن را بدین سان پی کند   حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم   تا امیران را نماید راه و حکم

تا بیاراید بهر تن جامه   تا نویسد او بهر کس نامه

تا امیری را دهد جان دگر   تا دهد نخل خلافت را ثمر

میری او بینی اندر آن جهان   فکرت پنهانیت گردد عیان

هین گمان بد مبر ای ذو لباب   با خود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرموده الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم   کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان   چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان   پر شده آفاق هر هفت آسمان

قدسیان افتاده بر خاک رهش   صد چو یوسف اوفتاده در پیش

خویشتن آراسته از بهر او   خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق   که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما اغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

زابگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد آن دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد برگ و سود
همچنان که آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه بپذرفتند و می بودند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی شعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم
هم خبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بندیرم ها

گفتن امیرالمؤمنین با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار و اصل خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و کبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت‌بُر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت وختمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فوائد آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود و السماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و مصداق و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر ٭ پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی ٭ عشق محبت بی حساب است جهت آن گفته اند که صفات حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم کامل است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده و الصلوة علی محمد و آله

دفتر دوم از کتاب مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد — تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان — چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت — مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود — بلبلی زینجا برفت و بازگشت — بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد — آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان — ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون — چون درو گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون می شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس — همچو دیو از وی فرشته می گریخت — بهر نانی چند آب از چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود — بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
گر در ان حالت بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت — زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد — گر ز تنهائی تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود — آنکه در خلوت نظر بر دوختست — آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار — عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود — یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن — چونکه مومن آینهٔ مومن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / درکشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خواب شان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خران است ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علم است و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش پی است
هر که از حس خدا او دید آستی / در بر حق دانست بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان از بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / درخور آییم یا نادرخوریم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین   خوب خوبی را کند جذب ای یقین
در جهان آن چیزی که تو ناخوشی   میکشند با نفس سقری خوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشد   باقیان را می‌کشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند   نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صاف را هم صافیان طالب شوند   درد را هم تیرگان جاذب شوند
زنگیان هم زنگیان را باشند یار   روم را با روم میان اتفاق
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت   نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود   تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا   دانکه چشم دل ببستی برگشا
ای تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات   تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار   تاسه می‌آرد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم   لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند   تسخری باشد که او با وی کند
که ببینم نقش خود را ای عجب   تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی   هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا بداند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست   آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو   رو به دریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید   درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان   ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد   باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   گر خیال خود کنی کلی عبر
تا حکایت بشنوی ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را   چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال   آنگهان تو درنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او   شکل ماه نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد   تا به دعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان   سر مکش ای راست‌رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند | زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند | زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین | تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد | آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب | تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی | که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها | چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات | در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی | ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد | ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار | مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش | گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو | کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک | وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت است و مصلحت را و اندرو | کان دعا را باز می‌گرداند او
وان دعا گوید و شاکی شود | می‌برد ظن بد و آن بد بود
می‌کند کو بلای خویش جوست | وز کرم حق آن بدو ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق | استخوانها دید در گودی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی | که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم | استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست | لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر | وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد | تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست | دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان | هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست | میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را | چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او | مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست | خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان | هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود | ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی | بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول فعلش اعتمید | کو ندارد میوه مانند بید
صوفیی می‌گشت در دور افق | تا شبی در خانقاهی شد قنق

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

یک بهیمه داشت در آخر ببست | او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش | دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد | گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست | بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید | لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف | بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست | بهر عارف فتحت ابوابهاست
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه | سیر عارف هر دمی تا تخت شاه

با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زر قلب را

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شیء را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم سی صد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل خرد از رمز این آگاه نیست / واقفان این سر بجز الله نیست

عقل اندر وا چنین سودا بچگاه / کز ما در راه با سر ناچگاه
یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف حالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار / جنس تو مهمانم آید صد هزار

جمله را صحبت نشسته اندر پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام گیرد شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت هم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین منال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت پشتش را گلیمی جل و دو / زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان شیر بود و تو مجو
من ز تو استادترم در فن خود / مهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من به خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
[illegible] چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
گونه گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران [illegible] / رفته اند و جمله درها بسته اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد
گر کسی را خود خاصیت بد نیست / کینه شد در خلق آخر [illegible]
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله می‌کرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و سوز / ناله‌ها می‌کرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ می‌سزد

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت آن هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / نی که دی گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیوست دلهای همه … کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد … همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو … وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط … در سر آید همچو آن خر در خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین … دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین … آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست … تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد … وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار … دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن … ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان … بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن … کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو … کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی … جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود … روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال … مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد … روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او … گندها از کفر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست … بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست … جای آن گل مجلست و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین … للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند … گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو … جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار … جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار … عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود … کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای … ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی … ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند … ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین … جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد … صحبت ناجنس گورست و لحد
جنسها با جنسها آمیخته … زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش … برگزیند یک یک از همدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند … نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این … تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق … تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود … پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم … کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان … چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا … گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را … چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را … چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان … عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او … تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد … روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست … روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز … عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان عبس فرمود یزدان والضحی … والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست … از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست … خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
یا ز واللیل است ستاری او / وین تن فنا که ز زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
والت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش می‌کنی / ور چه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا
علم آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را / دیدن آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوته کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیاوی است / هر که با او شد بد و خوار و غوی است
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کز جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن شود با او که با آن شاه باز
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن نیکوی ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
همسخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه با من زشت چون باشی مرا / برکنم من پر بچم خورشید را
ور چه پرم زشت چون شوازیم / مرغ بازی کم کند در بازیم

گر کرم بخشیم گوهر را کنم / گرد بیچه کالکم علیهاب شکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا ابابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید از و / موج طوفان کرد حق شمشیر او

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب این چه دور رحمت است / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دوره احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری در این دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار وا جوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزاً رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونکش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه است / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان به الهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زین رویند خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کو ترو حلوا بچند / گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر قربان جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
ناله میکرد و فغان های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگ دلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر روم من پیش استا دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورد کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازان بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر سر ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
گرد پایت تعصب مو سیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن جدال
سر آن این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست

گر همی‌خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / خیره کآن خیره نمیداند طریق

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه السلام

می‌نگیرد پند را از ابلهی / بخل می‌پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی انجام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه بر زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان بر ماتم او کرده شور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان

طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آب زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / اینچه ظن است اینکه کور آمد ز راه

گرده بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولی‌تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتارش این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی‌طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همیگوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده / لاجرم غافل درین پیچیده
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوتست و سماعست و لوه
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش میباختند

آن یکی پایش همی مالید و دست — وان یکی بوسیدش از جا می‌جست
وان یکی افشاند گرد از رخت او — وان یکی بوسید دستش یا و رو

گفت چون دید میلان ایشان آن کوی — گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد — خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن — ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند — گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار — زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق — سیر خورد او فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند — باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران — مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر — کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا بخر بربندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است — زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست — گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام — من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار — آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو — باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد — بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین — نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان — حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان — اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای — پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند — قاصد جان من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا — که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم — ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند — این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم — این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب — پیش آمد این چنین ظلم مهیب
گفت والله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقف است — زین قضا راضی است مرد عارف است

گفت آنرا جمله میگفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بیحاصلان — کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی — وین دلم زان عکس ذوقین میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش — که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان — چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر — از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع — عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بربست راه — ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع — مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال — راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما

حسن و تسلیم حق شمار مشتری / داو حق والالیم هر دو سری
عزر باید داد و تا گوید سرا / بست عزر و کار مرد لال را
چیست عزر و کامین بهر یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزاران دنیا شد عزر این / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گو بمیت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از و در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرج وان تازگی پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان چون نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر ایشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصلست فرع آمد کجا / سایه با خورشید پا دارد کجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطر اند از دست آن قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مر ز زندانی نیابد لقمهٔ / ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او جمعیت لوت شصت کس / گر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد

یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای تو غوث هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم

هر کرا او قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وآنچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
نستعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد میدان که در وست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آید بلا / چون خیالت فاسد آید جابجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال عزش و گاهی خراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و راغ و تیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این جیلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بادبار و با فلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچکس نسیه نفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت

گرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حاکم و هر بازارگه / گرد او مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آواز برداشته / کاین همه تخم جفا با کاشته
بینوائی بد ادای بیوفا / تا از آن بانگ ترگاهی بی حیا
مفلس است او و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه کاله رو گره محکم زنید
در بکلّم آرید این خرمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خویش و هم دست او گاو ویش فراخ / با شعار تو و تار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است او تا زبید عامه را
عرضه حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌ها عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بود است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت و ز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا نبگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بی جایی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / پس معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دست گیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها از اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا بین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشق‌ستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک میستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است

خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و بپالان برزنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کم نباید ای عمو / خود به پیشش ره نهد پالان او

پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا

بلکه آن شه بس پیاده رفته است / بار این آن بسی بد رفته است

شد خر نفس تو بر میخیش بهبند / چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من هم آن خواهم چرا جویم دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

ای بسا کس مرده در بوک و مگر / از جهان عاقبت ناخورده بر

ور نمی‌یابی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر

در رسیدی مهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمور ما

گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوش اند / وز خوش تزویر اندر آتش اند

طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب را ز زر نداند چشم عام

پرتو بر قلب زن خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها به پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک نام و نشان

نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون سیه آنجا نبیند گرگ و شیر / عمر صانع راه روزار و زریر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم چون نرگس ازین کرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ئی پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی / آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرون است ازو غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
این همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال[۱]
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می‌نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک گور کشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او ببرم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چه اشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای طالب کار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویش اند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوئی کو کین کشد / از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

[۱] احتیال حیله‌گری ۱۲

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریده زشت رو / تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبت ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پرده هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه / همچو پا را در روش پاتابه
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می آرد نما
پس فقیر آنست کو بی واسطه‌ست / شعله ها را با وجودش رابطه‌ست
پس فقیر آنست کو خود راه بد / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوال است این نظر در اشتباه
راست کردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی ازان دو غلام را واز دیگرے احوال آن پرسیدن باز گفتن او و آنچه در ویست

این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجوئے کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آنسوتر مران
تا علاج این دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پرفنیم
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لائق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قائل تر بدی آن یار خود / نزد ما آکه تو بد زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو / راستتر من کس ندیدستم ازو
راستی و نیکخوئی و حیا / علم و دیداری احسان و سخا
راستگوئی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم تهمتیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسے گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی کو بیند روی خویش / نور او از نور خلقان هست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت تو هم عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

کمترین عیبش جوامردی و داد / آن جوامردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوامردی بود کان را ندید
در بدی که سجان بخلش بدی / هر یکی جان که چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی کن ای همچو یار / مدح خود در ضمن مدح او بیار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و رحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نه بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تگ افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون ارز یافت / هفت نوبت جان شد و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی / کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس شربه زان جام یافت / در درون ماهی دآرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را درباخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از خوشی چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانش را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را در زینت قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افگنده به بیرون شد ز کار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف

[illegible] تفصیل [illegible] رو پیر راه / چون بلحظهٔ لطف شد ملحوظ شاه
بیش ازین جانی را مشرف شد ادب / سر نهادند در بیابان طلب
[illegible] / سعی جانبازی چو شکر خانه شد
چون تجسس بی سر شد اندر راه او / بر سر هر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
رحمت صد تو ز حق در هر زمان / باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت آید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه گوهر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل ایمان بود آیا نماز / مستعار آن زمان نیست ما
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست / این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / دارو مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوهٔ آن اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

[illegible]

نقل اعراض است این بحث و مقال ‌‌ نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا ‌‌ اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور ‌‌ وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل ‌‌ عقل چون شاه است و فکرتها رسل
عالم اول جهان امتحان ‌‌ عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند ‌‌ آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد ‌‌ آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر ‌‌ این ازان و آن ازین آید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد ‌‌ این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد ‌‌ تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر ‌‌ کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این ‌‌ نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی ‌‌ چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما ‌‌ در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد ‌‌ لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر ‌‌ از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار ‌‌ در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ‌‌ ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست ‌‌ چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان ‌‌ آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد ‌‌ بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یکزمان بیکار نتوانی نشست ‌‌ تا بدی یا نیکی از تو بجست
این تقاضاهای کار از بهر آن ‌‌ شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود ‌‌ چون سر رشتهٔ ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش ‌‌ بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد ‌‌ هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زائید آن هم شد سبب ‌‌ تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک ‌‌ دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید ‌‌ یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست ‌‌ لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام ‌‌ سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحاک لک نعیم دائم ‌‌ بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر ‌‌ تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش شه شاندش بصد لطف و کرم ‌‌ بعد ازان گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی جعد مویی مشکبو ‌‌ نیکخویی نیکخویی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن ‌‌ که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیده ‌‌ دیدنت ملک جهان ارزیده
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه ‌‌ کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد ‌‌ کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد ‌‌ در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت ‌‌ تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود ‌‌ همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس ‌‌ دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان ‌‌ از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو ‌‌ تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان ‌‌ راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا ‌‌ همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو ‌‌ با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر ‌‌ چون بود خلقش نکو در پاش میر

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در کف بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون سرست آن شبان / می رواند جمله را روز و شبان
پس چو می بینی که از اندیشه / قایمست اندر جهان هر پیشه
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن چو گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی خبر
زانکه نقشی و ز خرد بی بهره / آدمی خونیستی خرکره
جهل محضی و ز خرد بیگانه / بو نداری سوی خدا دیوانه
سایه را تو شخص می بینی ز جهل / شخص انسان شد نزد تو بازی و سهل
کم ز نسبت یک نمود آن از کس حق / از لطافت چون هوا از کس نشست
تا ببینی در نمی پیچد کثیف / آنکه نبود بصر را زان لطیف
باز افسوست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بنده خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی شود دلخوش بحیلتهاش گش / آنکه بیند حیله حق بر سرش
او درون دام دامی می نهد / جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

[illegible]

گر نفس ورزد کار او بهیچ / هر یکی آن فی الحقیقت هیچ هیچ
پیش او آنکه گر ورزد دین بیند فقد / از زر و مالک و زر و دین سود خود

زحمت ورزیده چند بهر نقش / مانده بود و زر آرد بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من خود ببین / در نبی والله خیر الماکرین

ور بگویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این عبث بی فایده

در سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست

در جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست

فایده تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیر ای مرید
ور نیم زان فایده حر ابن حر / مر ترا چون فایده است از وی مبر

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عاریت است / پس نصیحت کردن او را رهنمی است
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنیش حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتی است / امر را طاق و طرم ماهیتی است
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او

تا که واپس مانده ذرات سقیم
ور دو عالم آفتاب بی‌فیئیم
باز گرد شمس می‌گردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع
هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد
عین هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند
گر براق و تازیانند و گر خرند

لیک اسپ کور کورانه چرد
می‌نبیند روضه را زان است رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید
هر دم آرد رو به محراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد
تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور
زاب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو
راست می‌گردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
ور نه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیزفعل
داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند
ظلمت صدساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن ای قمر
ای نهال میوه‌دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود
کز حسودی بر تو می‌آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم
جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب
کور می‌گردد ز بود آفتاب

اینت درد بی‌دوا کو راست آه
اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که آید نزد شاه
باز کورست آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد
راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند
پر و بال نازنینش می‌کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه درخورد جغدم
صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم
سوی شاهنشاه راجع می‌شوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من
نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست
ور نه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت می‌کند
تا ز خان و مان شما را برکند
خانهای ما بگیرد او بمکر
برکند ما را بسالوسی ز وکر

می‌نماید سیری این حیلت‌پرست
والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس
دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شاه
تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه است او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر
اینت لاف خام و دام گول‌گیر
هر که این باور کند از ابلهیست
مرغک لاغر چه در خورد شهیست

کمترین جغد ار زند بر مغز او
مر ورا یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند
بیخ جغدستان شهنشه برکند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا
دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز
صد هزاران خرمن از سرهای باز

له خطاب ۱۲ له محل پریان ۱۲ له عذب آب گوارا ۱۲ له خورشید انکار ۱۲ له ذرات [illegible] ۱۲ له دبس دوشاب ۱۲

پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر بنالد نبود او بینوا
مالک الملکم نیم من طبلخوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه اندر انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفیتست / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشکی و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان آید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری / ورچنین لبیک پنهان برخوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنه مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام سوی عاصی میرسد بی اهتمام
یا سوی تشنه سبو از کیمیا میرسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام یا فرستد ویس رامین را پیام
فائده دیگر که هر خشتی کزین برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر میرساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت آن جوانی ای پسر سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره دادکم مرکوب سست غم قوی و دل تنک تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده دل ز خفقان همچو ابیان شده
عمر ضائع سعی باطل راه دور نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم گور جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

رهگذریانش ملامتگر شدند پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی پای خلق از زخم او پرخون شدی
جامه‌ها از خلق بدریدی ز خار پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگوئی که فردا این بدان که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگران اندر گزین
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش برآید خوش جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان / از یکی نی نام ماندی نی نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران در راه چاه / کج مرو در دست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شصت کشت شد / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن صحت گذشت / مرده کرده رو سوی دریا ز دشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی / همچنین هرگز نگیرد جوی کسی
حال آن سه ماهی و آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار
فاخشیه ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نه / جز سیه‌رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر فشانی کن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی او را برگ و بار
تا نمرده است این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی في التأخير آفات

پند من بشنو که تن بند قوی است / کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخی است از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

ره‌زن آن دست و ره‌زن آن رجا / تا به بیند بارگاه پادشاه
تا به بیند عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید
این نهان است و چنین پیدا شده / وان نهان است بس نهان شده
خاک بر باد است و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کار است و بیکار است پوست / وانکه پنهان است مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپ است و نور حق سوار / بی سوار این اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکب است / حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمی است / نور حق دریا و حس چون شبنمی است
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفی است / چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
این جهان چون خس به دست باد غیب / عاجزی پیش گرفت داد غیب
گه بلندش می‌برد گاهیش پست / گه نگونش می‌کند گاهیش بر
دست پنهان قلم بین خط‌گزار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
گه یمینش می‌برد گاهیش یسار / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهی است / نیست پرتابی ز شصت آگهی است
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است و رهزن بی‌حد است / آن رهد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگر است / سلسله هر حلقه اندر دیگر است

این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هر کجا هست آن حکیم است اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا میکند
هست که کآواز صدتا میکند

می‌زهاند کوه از آن آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود
آبها در چشمه‌ها خون میشود

زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نه ز جان یک چشمه جوشان میشود
نی بدن از سبزپوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی درو
نی صفای جرعهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
این چنین که را بکلی برکنند

بو که بر اجزای او تابد مهی
بو که در وی تاب خور یابد رهی

چون قیامت کوهها را برکند
این قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است
آن قیامت زخم و این چون مرهم است

هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است
هر بدی کاین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گل‌رویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکسار ار خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو
پیسه‌ها یکرنگ گردد اندرو

چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است
رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
ز آتشی می‌لافد و خامش وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان
پس انا النار است لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شک است و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب را ببند
ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گو از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم درو
چون نماند پا چو بطانم درو

بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است
حلقه گرچه کژ بود نه بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضی است لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهانی دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان بود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر
هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر

بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبند عالی‌همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت‌گر سلامت مر ترا
ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

جان سر کوره‌ست و با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان و نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
حکم چون در دست رندان او فتاد / لاجرم ذوالنون بزندان او فتاد
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / و اندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گنده دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم خو زانراست کو غالب‌ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت در سگهای آدمی حرص و هوا   یا شبان شیخ یا شکاری یار شیخ
در سگان اصحاب خوی زان رشت‌خو   رفته تا جویای حق گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند   گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست   تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان   ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن دُرّ لطیف   چونکه حامل می‌شوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد   بند بر پا دست بر سر از انتقاد
دوستان از بهر رفت بنهاده رو   بهر پرسش سوی زندان مردمان

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست قصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند   سوی زندان و در آن رای زدند

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست   او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او   تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او   کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد   او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست   قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم ای ننگ و ستا گاو   بر سر و پشتم بزن این گاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات   چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم   همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو   همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را   وانمود آن زمرهٔ خونخوار را

گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند   تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران   زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را   باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را   وانماید دام خدعهٔ دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق   تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش   تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

این سخن را قطع و پایان جو   حال ذوالنون با مریدان باز گو

چون رسیدند آن نفر نزدیک او   بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان   بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذو فنون   این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب   چون شود عنقا شکسته از غراب

وامگیر از ما بیان کن این سخن   ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد   یا بروپوش دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه یا حبیب   ای که بحر علم و عقلی ای عجب
راز را اندر میان آور شها   رو مکن در ابر پنهان مه لقا

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم   در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن   در میان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید   جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف   گفت او دیوانگانه زی و قاف

برجهید و سنگ پران کرد و چوب   جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر   گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست   رنج مغز و دوستی او را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی   در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است   زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را و زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود   روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود   خواجه بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
تا نهان کاری کنی از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هر چه ازل تر بدریا افکنند / دست اندر کالهٔ بهتر زنند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد دیو دنی

خواجهٔ لقمان چو لقمان را بجست

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

بنده بود او و را او با او عشق با

هر طعامی کاوریدندی بوی — کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد — قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها — این بود پیوندگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان — لیک غائب بود لقمان اندر میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان — رو و در دم فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست — خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین — همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم — تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم — تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنان خوش می‌خورد کز ذوق او — طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت — هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را — لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست — یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی — که مرا عذری است بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو — خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت — من نخورم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو — رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد — خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت — اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود — وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود — وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود — وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود — بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود — وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود — بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود — وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود — وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود — وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت مرده زنده می‌شود — وز محبت شاه بنده می‌شود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است — کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد — عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را — لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول — هست در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم — نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است — موجب لعنت سزای دوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست — لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج — در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا — آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو — بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است — آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان — نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن — نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است — بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت — نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد — مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر　　ور کسی نحس کردت در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد　　او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال　　ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا کرا عسری نه بینی خوفها　　کی بیسری بازیابی لطفها

تا که خوفت زاید از ذات الشمال　　لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره　　عاجز آمد از پریدن یکسره

یا رها کن تا نیایم در کلام　　یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست　　کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور　　بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور　　تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین　　بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد　　جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

قصه شاه و امیران و حسد　　بر غلام خاص سلطان ابد

تتمه قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

دور ماند از جر جرار کلام　　باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت　　چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود　　وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت　　چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر　　گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد　　از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق　　چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند　　تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف میریختند　　در نهانی مکرها انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند　　بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود　　بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان آگه شده　　همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران　　میزدی خنبک بر آن کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند　　تا که شه را در فقاعی افکنند

پادشاهی بس عظیم و بیکران　　در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند　　آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش　　همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان　　پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده　　پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم　　پرده بندد پیش آن حکیم

پرده میخندد برو با صد دهان　　هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را　　ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل　　همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان　　بی منت آبی نگیرد در روان

پس دل من کارگاه بخت تست　　چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گویدش پنهان زنم آتش زنه　　نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو　　دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم　　هر چه گوئی خندد و گوید نعم

او همی خندد ز ذوق مالشت　　او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا　　کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

ور بدی با تو ورا خنده رضا　　صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل　　آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم بهار و هم نهار　　در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون نمائی تو خزان را از بهار　　چون نمائی رمز خنده در ثمار

صد هزاران بلبل و قمری نوا　　افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه　　می ببینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / می کند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
پس بیا نامه بیاور در نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

خواند او آن نکته‌های با شمول / در عبارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او را ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

یک استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشتی آن مکن جرم و گناه که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از علس تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا کی درختی بر فشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها من کریم و من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست که بهر عیشی شاد و صد جانش فدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد چون نخورد او چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر آنچه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی به شبهای دراز وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در زکات چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها آنکه بودی روز و شب سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد از امید آن لطف پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای گر رود روز و نشان ناید بجای
می دوی در کوی و بازار و سرا چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه چه خیرست این واگو دو بیت — گم شده آنجا که داری کی بجست

گو نبیش خیرست لیک این خیر را — کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم نوبتی — چون نشان بشنید نوبت وقت خوشست

لنگری در رزم هر مردی سوار — گویدت منکر مرا دیوانه دار

گو نبیش من منکر کرده ام — در نبیست دست گیج آواره ام

دولت پاینده بادا ای سوار — رحم کن بر عاشقان بعد و فراق

چون طلب کردی به جد آید نظر — جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت — پس گرفت اندر کنارش سخت سخت

تو شدی بیهوش و فانی و بقا — چیز گفتن نیست ما دون لقا

او چه می‌بیند درون این خود چه چیست — او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید — آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی می‌رسید — شخص را جانی به جانی می‌رسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب — این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانها که اندر انبیاست — خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بی‌قرار — دل ندارم بی‌دلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد — خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

می شمارم برگهای باغ را — می شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من — می شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری — ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر — شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا — شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آن کس که باشد مشتری — شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور — احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را — ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده تا آن آفتاب — آتشش تابد بیکباره بتاب

از کواکب در سپهر بیکران — در دمی نی نور ماند نی نشان

آنچه پرواراید بدان مشغول شو — وز دگر اسرار را معزول شو

جنبش اختر نیاید جز ز تقسیم — برنگارد خبر که آن الطاف رحیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد — اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بی‌مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست — آنچه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات آن شبان احمق در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را به راه — کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت باد جان — خانه و فرزندان و مال و جان و تن

تو کجایی تا سرت شانه کنم — چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماریی آید به پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت

گر ببینم خانه‌ات را من دوام — روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین — هم جغراتهای ماست نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام — از من آوردن ز تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من — ای به یادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان — گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آن کس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

[illegible]

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بیخرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده‌ست این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده اینهم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوشخوی و حلیم و ساکنست

فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی بسبب آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پرخون شهیدان را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای مستتر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آئینه ایست / نقش تست آن نقش آن آئینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا بر داشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود / این پلیدی اهل تا قائم تر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند به رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین
گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندر او تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدم خاموش کن	حرص و هیبت گویدم نی جوش کن
عرضه کردی نور آدم را عیان	بر ملائک گشت مشکلها بیان
مر ملائک را نمودی سر خویش	تا چنین نوشی همی ارزد بنیش
حشر تو گوید که سر مرگ چیست	میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست	سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف	آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان	بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت	که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افگنند	اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین	تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار	که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را	می نوازد نیش خون آشام را
می دود حمال زین بار گران	می رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین	اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست	تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا	حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست	سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست	آن جزای لقمه‌ها و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست	آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد	دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبائع جان اوست	منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار	تو که در حسی سبب را گوش دار
بی سبب بیند نه از آب و گیا	چشم چشمهٔ معجزات انبیا (پاره کردن ۱۲)
این سبب همچون طبیبست و علیل	این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیلهٔ نو بتاب	پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف جان	سقف گردون را ز کهگل پاک دان
وه که چون دلدار ما غمسوز شد	خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را	جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده	لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت	طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت	پس نمیدانی خرت خر فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار	تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود	زانکه خربنده ز خر واپس بود
از اخروهن مرادش نفس تست	کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست	فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت	در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف	از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها	این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل	هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج	که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود	چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر	چون شب و روز مدد بخشای عمر
چونی از صفرائیان بی هنر	چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق	با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین	دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر	تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما	ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز	که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب	از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عدوی در تو گر آتش زند / این جهان از عقل و ریحان می‌کند
توبه آن عقل وی گر آتش کم شود / تو به آن وحی کاسیر غم شود
خود بسوزد کان عدو از سوز دگر / باد کی حمله برد بر اهل نور
ای تو مر آسمان‌ها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را بد زیان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آید سوار / در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید / یک سوار ترک با دبوسی بدید
همچنان با ترک دبوسی گران / چونکه زد او کوفت دشمنه دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا از اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌چکد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
زو برآمد خورده‌ها از زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان تو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو اختری
نز پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی گوید اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان برهم درد / نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشت از آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا / آن هم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو کردن مرا مقدور نیست
هر زمان می‌گفتم اندر درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اژدهایی خرس را در میکشید

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت اند / همچو حق بی علت و بی رشوت اند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپو / تا برون آیند صد گون خوبرو
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد این چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبه لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مایند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندایی دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فائق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق اند / در عمل هنگام فوقی لایق اند

زان شرر از روی مقصود خودی پیش — ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر — لیک این هر دو تن است و جان شرر
کان شرر گرچه در زمان آخر است — در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است — در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی حس بس اژدها گردیدم باز — زانکه طوبی دارد اسرار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها — شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم داد پشت — اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت بسست — تا که آن مسکین ز هلاک تن بجست
اژدها را هست قوت حیله نیست — لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
ماکران بسیار کید ای بازبین — در تبع والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو — کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا — چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا — گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن — گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست — شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید — مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد — کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید — او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته — در معلم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود — تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود — تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش — در پناه قطب صاحب‌رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین — گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است فکر اوست جان — نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او — کو و کو گو فاخته‌سان سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا — همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا — وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین — چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
گر کم از خرسی نمی‌نالی ز درد — خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا آن سنگ‌دل را موم کن — ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان — من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان — چون دو کوری دارم ای اهل زمان
از تعجب مردمان گفتند لیک — این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریست می‌بینیم ما — آن دگر کوری کدام آن وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا — زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود — مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود — مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید — اینچنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را — لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله — خلق شد با وی به رحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود — آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند — بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد — ز او دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق — زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست — کو ز خون خلق چون خر بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود — نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای — یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن — ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از حق می‌طلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر آن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همی گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدای و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز بهر یار من / کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
بدگمانی ابله و نااهل بود / وز شقاوت او ز طبع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / روسیه حاصل شد و فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بداندیش از شقاوت و ضلال

گفتن موسی گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من ز اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
وان توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

له مهار برایه ساحل ۱۲۵ سه خفا دستی در زبان بزدار ۱۲ سه وقتی از ... ۱۱ سه عیان ... ۱۱

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال — اینت جهل وافر و عین ضلال

تشنه باران عقل گر منیش که تراست — چون تو را کان جهل گشتن مستراست

گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت — کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت

زان عجب‌تر دیده‌ام از من بسی — لیک حق را کی پذیرد هر خسی

یا طلا را چه رباید باطلی — عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود — گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد — جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وا رهد محرم شود — چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو — دید صدقش گفت هذا صادق

چون ابوبکر از محمد برد بو — گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد — دید صد شق القمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت — زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید — چند بنمودیم و او آنرا ندید

آینه دل صاف باید تا در او — وا شناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت — زیر لب لاحول گویان باز رفت

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور حریص را

گفت چون از جد و پندم از جدال — در دل او بیش می‌آید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد — امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوا و آیت بیفزاید درد پس — قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست — بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران — تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک — مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش — بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک — زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب از تو ضریر مهتدی — رو بگردانید و تنگ آمد دلی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ — تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم میگیردم در وقت تنگ — این نصیحت میکنم نه خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر — بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس — بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود — سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در مبند — پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند — تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه احمق ترا تهمت نهد — حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم — آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشید خوریست — آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل — که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود — آن دلیل ناگلابی می‌بود

گر شود قلبی خریدار محک — در محکی‌اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این بدان — شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غربیل وار — تا که کاه از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس — تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان — وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای — خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد — من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد — بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

گفت جالینوس با اصحاب خود — مر مرا تا آن فلان دارو دهد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون — این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگو — گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در زنده من خویش بنگرید
چشم کم زد آستینی بر درید

گر نه جنسیت بدی مین ازد
کی رخ آوردی بمن آن کش نیست درد

گر نبدی جنس جنسی کی آمدی
کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس با هم نبدی هم سلک
در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که همجنس بود

صحبت ناجنس گور است و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بود لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود
وین یکی کرمیکه بر سرگین تند

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان

آن یکی سلطان عالی مرتبت
وین یکی در گلخنی در تعزیت

آن یکی خلقش مراکامش عمل
وین دگر از بینوایی مشتعل

آن یکی سرو شده و زال زمان
وین دگر گرد خاک خواری نیم جان

بلبلانرا جای میزیبد چمن
مر جعل را در چمین خوشتر وطن

با زبان معنوی گل با جعل
این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بیگمان
هست آن نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دورباش
میزند کای خس از اینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی
این گمان آید که از کان منی

گر ورا میزد ز نقصان من است
زانکه پندارد کو زان معدن است

گر در آمیزد بمن آن مهرناک
موش و دریا باشد و ماهی خاک

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زایشان نبد و آنرا برید
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد

تتمه قصه آن مرد مغرور بر وفای خرس

تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

شخص خفت و خرس میراندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان
آن مگس پس باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند او بدتر کند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
که کنی بندش بزنجیر گران

چون اسیرے بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
میزند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو
احفظوا ایمانکم با او مگو

هرکه او گوید نبرد او فروغ
در نگیرد گفت سوگندش فروغ

وانکه داند عهد با که میکند
تن کند چون تار گرد او تند

[illegible]

از صحابه خواجهٔ بیمار شد   واندران بیماری چون تار شد

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فائدهٔ آن

مصطفی آمد عیادت سوی او   چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فائده است   فائدهٔ آن باز با تو عائد است

فائدهٔ اول که آن شخص علیل   بو که قطبی باشد و شاه جلیل

چون تو چشم دل نداری ای عنود   که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج   هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف   چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود   گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود   شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار   هر که باشد گر پیاده ور سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست   که باحسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود   زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فوائد هست غیر این ولیک   از درازی خائفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش   همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان   رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب   کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی   من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان   اینچه رمزست این بکن یارب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم   چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یارب نیست نقصانی ترا   عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین   گشت رنجور او منم نیکش ببین

هست معذوریش معذوری من   هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا   او نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی   تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر کرا دیو از کریمان وا برد   بی کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان   مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد   دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی   هر یکی شوخی فضولی بوفیی

گفت با اینها مرا صد حجتست   لیک جمع اند و جماعت قوتست

بر نیایم یک تنه با سه نفر   پس ببرمشان نخست از یکدگر

هر یکی را من بسوی افکنم   چونکه تنها شد سبالش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه   تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق   یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار   تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوای تو نانی میخوریم   ما به پر دانش تو می پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست   سیدست از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکم خوار خسیس   تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید   هفته بر باغ و راغ من تنید

باغ چه بود جان من آن شماست   ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت   آه کز یاران نمی باید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت   خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز   اندر آید باغ مردم تیز تیز

این جنیدت ره نمود و بایزید   از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش   نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک   ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان   نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه من خوردم شما را خوردنیست   وانچنین ضربت جزای هر دنیست

رفت پس بر شیشها هم رفت آن
همچنین عشوه شمار انور زنی ست
این جهان کوهست گفت‌وگوی
از صدا هم باز آید سوی تو

چون صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق
که ز بهر چاشت پختستم رقاق

بر در خانه بگو قیماز را
تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیز بین
تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید
عقل ناقص آنگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و ز زانیان
این برد ظن در حق ربانیان

هر که بر گردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه
در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه میمانی بگو

با شریف آن کرد آن دون از سگی
که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض
احمقی کردی ترا بئس العوض

شد از او فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست
کاندر آیی و نگویی امر هست

بوحنیفه داد این فتوی ترا
شافعی گفتست این آنا نظر
اینچنین رخصت بخواندی ای وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط

این بگفت و دست برد و برد گستا
بست و لیکن دلش را داد داد
گفت حقست بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم باین صد چنین
تا چرا ببریدم از یاران یکین
گوش کردم آن همه افسون هیچ
بر زنم بر سر که شد ناموس هیچ

زد و را القصه بسیار و نخست
کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران چنو
اینچنین آید مراورا جمله بد

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است
وین صله از صد محبت حامله است

چون عیادت رفت پیغمبر بدید
آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است
کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب

رو بجست اندر بنا مقبلی
بو که آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشد ازین غافل مشو

فاتحه شان ورد شب کو بکو
گنج پنهانی ز در دوستی بجو
در بدر گرد و سوی رو کو بکو
جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب
جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی کعبه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره می‌دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکی است

گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش — کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی — مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود — در تبع عرش و ملائک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت — نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل — اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید — پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را — امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق — گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز — تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می آیدت — نیست آمد را لکن آن می بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال — بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب — چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود — دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش — عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت — مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می پرسید حال — یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید — رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه — گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست — نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد — دانکه حج کردی و شد حاصل مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست — خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت — واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده — گرد کعبهٔ صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار — گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی — صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته ها را هوش داشت — همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید — منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید — گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد — کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت — از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب — ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب — برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در وست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است — کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان — در بهارست آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچ گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانک زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه‌اش / رو بر یاری بگیر آمیزه‌اش
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
هین ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنک کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانک لشکر انبوه بد / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنک حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجنگ اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هان که آن کوهیست بر کنده ازو / او جهان گریان و او در خنده ازو
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور
چون در آید در تگ دریا بود / زانکه چشمش ز اصل نابینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراه هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم
بر دل موران مچین آن بار زخم

حق آن که چرخهٔ چرخ ترا
کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی
پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی

حق آنکه دایگی کردی نخست
تا نهال ما ز خاک و آب رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید
کرد چندان شعله در تو پدید

آنچنان معمور و باقی داشتت
تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا
انبیا گفتند آن راز ترا

آدمی داند که خانه حادث است
عنکبوتی نی که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کیست
کو بهاران زاد و مرگش در دی است

کرم کاندر چوب زاید سست حال
کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش
عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می نماید رنگها
چون پری دورست از آن فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری
تو مگس پری به پستی می پری

گر چه عقلت سوی بالا می پرد
مرغ تقلیدت به پستی می چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه است و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان میگریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دور اندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه نکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل
قحبه را خواستی تو از عجل

با من این را باز می بایست گفت
تا نشان کردیم یک مستوره جفت

گفت نی مستوره صالح خواستم
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی معرفت
تا ببینم چون شود این عاقبت

عقل را من آزمودم هم بسی
زین سپس جویم جنون را مغرسی

آن یکی گفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون نما

حیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه کرده

بر نیی گشته سوار و نک فلان
می دواند در میان کودکان

گوی میاز و برو زان چو شبان
در جهان گنج نهان جان جهان

صاحب رای است و آتش پاره‌ای
آسمان قدر است و اختر باره‌ای

فر او کروبیان را جان شدست
او درین دیوانگی پنهان شدست

لیک هر دیوانه را جان نشمری
سر منه گوساله را چون سامری

چون ولی آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
واندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبر است
هر گلیمی را گلیمی در بر است

مر ولی را هم ولی شهره کند
هر کرا او خواست با بهره کند

کس ندانند از خرد او را شناخت
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینا رخت کور
هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دزد او که بود
گر چه خود بر وی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
کی شناسد آن سگ درنده را

یک سگی در کوی بر کوری گدا
حمله آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان به خشم
در کشد مه خاک در درویش چشم

کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای صید شکار
دست دست تست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت ای اسد
از چو من لاغر شکارت چه رسد

گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید / کور میجوئی تو در کوچه پلید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زفت / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه از جهلت و از بی‌چشمی است
نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد قارون را گداخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر / بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله / میکند آن کور عمیا ناله
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن بی‌نوا
چون بگوید هم بگیرش او سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن کم مزد
اولا دزدیده را کحل دیده است / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت با رازگو
مشورت جویند و آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

محتسب در نیم شب جائی رسید

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آن که خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداد هست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رای و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا نه میل و دریوزه بدی / هم نه در راه همه روزه بدی

گفت آن طالب که آخر یک نفس

دوم بار به سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

اشاره به آیه واقعه در سوره احزاب است انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها ...

گفت سه گونه زنند اندر جهان   آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست   وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان   این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد   که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان   بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این   این زنان نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص   کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود   وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود   مهر و کلی خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد   سم اسپ توسنم بر تو رسد
های هوی کرد شیخ و باز راند   کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا   یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود   که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب   این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان   آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند   تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گویم مرا گویند نی   نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث   که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما   کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم   زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرم شوریده و شیدا شدم   لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام   گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد   این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض   این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم   هم ز من می‌روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن   کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنیست   همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص   نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد   چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود   هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد   بر پرد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک   نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود   عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت   چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا   میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال   خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل   چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخر گل را مخور گل را مجو   زانکه گلخوارست دائم زرد رو
دل بخور تا دائما باشی جوان   از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل   تا شوی شادان و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گلست   این سخن را در دو صد جلدست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست   لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر   پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید   کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت   که گشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین قفل گران را ای ودود   که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر   چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور   در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست   ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل   جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

له
[illegible] داره لک و داره علیک [illegible] لک فی الزوج [illegible] واما التی علیک [illegible] لک و الاخری علیک

[illegible]

از دو پاره پیه این نور روان ‌‌‌‌‌‌ موج نورش می‌رود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو ‌‌‌ می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست ‌‌‌ تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست ‌‌‌ باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل سرچشمهٔ خوشی آنست آن ‌‌‌ زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو یا مصطفی ‌‌‌ زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو ‌‌‌ نعمت تازه بود زاحسان او
عجز تو از شکر آمد تمام ‌‌‌ فهم کن دریاب قد تم الکلام
گفت پیغمبر مر آن بیمار را

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده ‌‌‌ از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا می‌گفته ‌‌‌ چون ز مکر نفس می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی ‌‌‌ دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی ‌‌‌ پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده ‌‌‌ پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست ‌‌‌ روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول ‌‌‌ آن دعا که گفته‌ام من از فضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم ‌‌‌ همچو غرقه دست و پائی میزدم
بر گنه باب کشایش می‌زند ‌‌‌ غرقه دست اندر حشایش می‌زند
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید ‌‌‌ مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود ‌‌‌ بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز ‌‌‌ نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من ‌‌‌ اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن ‌‌‌ آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند ‌‌‌ گربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود ‌‌‌ سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان ‌‌‌ سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می‌کند ‌‌‌ بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آنجهانی وارهد ‌‌‌ بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب ‌‌‌ هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم ‌‌‌ در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد ‌‌‌ جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود ‌‌‌ بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو ‌‌‌ ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی ‌‌‌ کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن ‌‌‌ بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم ‌‌‌ که نهد بر تو چنان کوهی عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من ‌‌‌ از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه است و تو موسی و ما ‌‌‌ از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر ‌‌‌ همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پیمای ایشان

آخر اندر گام اول بوده‌اند
راز می‌گفتند پیدا و نهان ‌‌‌ جملهٔ مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی ‌‌‌ تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما ‌‌‌ کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی ‌‌‌ در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی ‌‌‌ اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما ‌‌‌ گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش میبرد ور رحمتی ... حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز ... نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این ... نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من ... پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار ... عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون ... عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما ... رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش ... امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان ... کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال ... در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم ... بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یکتار ماند ... مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو ... تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست ... که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم ... ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا ... تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت ... رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو کی بود کو ز آدم بگذرد ... بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه ... لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید ... پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران ... باد سوی کشت او کردش دمان
چشم بندی بد عجب بر دیو را ... تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او ... گویی آدم بود دیو دیو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند ... حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا بداند که هر آن کو بد کند ... بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس ... مات بر وی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را ... مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون ... درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه ... طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است ... این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست ... درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنیست ... زانکه بی دردی انا الحق گفتن است
آن انا بیوقت گفتن لعنت است ... وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین ... وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را ... سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را ... در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم برکنی ... تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار ... تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر ... دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست ... در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان ... هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار ... دمبدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای ... دیرگیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش ... یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا ... از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی این بدیها از وی است ... لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

من مثالی گویمت ای محتشم
او نقاشی دو گونه نقشها ... نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت ... نقش عفریتان و ابلیسان زشت

[illegible]

هر دو گونه نقش استادی اوست ‌ ‌ زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود ‌ ‌ منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است ‌ ‌ زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند ‌ ‌ بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مومن دانکه طوعا ساجد است ‌ ‌ زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست ‌ ‌ لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت میکند ‌ ‌ لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او را بود ‌ ‌ عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشاه ‌ ‌ میکند معمور نے از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین ‌ ‌ قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها ‌ ‌ پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک و الشکر لک یا ذا المنن ‌ ‌ حاضری و ناظرے بر حال من
حاصل آنکه او هر انچه خواست کرد ‌ ‌ خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا ‌ ‌ کارساز و فضل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را ‌ ‌ این بگو و سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن ‌ ‌ آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف ‌ ‌ مقصد ما باش هم تو ای شریف
مومنان گویند در حشر ای ملک ‌ ‌ نے که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر بران یابد گذار ‌ ‌ ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنے ‌ ‌ پس کجا بود آن گذرگاه دنے
پس ملک گوید که آن روضه خضر ‌ ‌ کان فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت ‌ ‌ بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را ‌ ‌ آتشے گبر فتنه جوے را
جهدها کردید تا شد پر صفا ‌ ‌ نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی ‌ ‌ سبزهٔ تقوی شد و نور هدے
آتش خشم از شما هم حلم شد ‌ ‌ ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد ‌ ‌ وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش ‌ ‌ بهر حق کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغے ساختند ‌ ‌ اندرو تخم وفا انداختند
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو ‌ ‌ خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید ‌ ‌ در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما ‌ ‌ سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر ‌ ‌ لطف و احسان و ثواب معتبر
نے شما گفتید ما قربانییم ‌ ‌ پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم ‌ ‌ مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر مے نهیم ‌ ‌ جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست ‌ ‌ چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمعے بلا افروختند ‌ ‌ صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانے کز درون خانه اند ‌ ‌ شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن اند ‌ ‌ وز بلاها مر ترا چون گلشن اند
در میان جان ترا جا می کنند ‌ ‌ تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر ‌ ‌ در فلک خانه کن اے بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کند ‌ ‌ تا که بر تو سرها پیدا کند
پیش خویشان باش چون آواره ‌ ‌ بر مه کامل زن ار مه پاره
جزو را از کل خود پرهیز چیست ‌ ‌ با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش ‌ ‌ غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد ‌ ‌ از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب ‌ ‌ می ستانی می نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان ‌ ‌ بهتر آید از ثنای گمرهان

صنعت شاهان خود مخو شه دشمنان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا / دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خود آیی / خویش را و خویش را آر آتی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نه پنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت این کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
آن مساس طفل چه بود بازیی / باجماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه گور تنها مانده / با فغان و حسرت تا بر خوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در او یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در وحدت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند / عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشته است / از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد / چشمه‌های لطف بر ما میگشاد
وقت طفلی ام که بودم شیر جو / گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

له صنعت یعنی پیشه ۱۲
له [illegible] ۱۲
له در خبر آمد [illegible] + بود اندر قصر خفته یک زاویه +

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت
ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است

سید هجران فراقش گوشمال
تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم
وز برهنه من قبایی برکنم

چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کو حادث است
زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم
وانچه او حادث دوباره می‌کنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود
این حسد از عشق خیزد نه ز جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت‌پزی
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچ کس در شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد
خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است
اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او
دست‌باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس با او

گفت امیر او را که اینها راست است
لیک بخش تو ازینها کاست است

صد هزاران چون مرا تو ره زده
حفره کردی در خزانه آمده

آتشی از تو بسوزم چاره نیست
کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی روبرو
من که باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر
بانگ مرغان است اما مرغ‌گیر

صد هزاران مرغ را او ره زده
مرغ غره کآشنایی آمده است

در هوا چون بشنود بانگ صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف
کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین‌بندهای مشکلت
سوخته جانها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه جمع از تو مفترق

بس مسلمان کز تو دین در باخته
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

بس چو بلعم از تو نومید آمده
بس چو برصیصا ز تو کافر شده

گفت ابلیسش گشا این عقده را
من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفای مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام
صیرفیم قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی می‌کنم
مردان را پیشوایی می‌کنم

نیکوان را پیشوا و ناصحم
شاخهای خشک را بر می‌کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است / ور گیاه جوید یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم آن را نه که آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / زاهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می برم من می شناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکیت جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی و تر بدیی
جاذب آب حیاتی گشتتی / اندر آب زندگی آغشتتی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه رض با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیری راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریبی تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / برد خواهد از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه رض بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / با تک چون برق این سگ بی تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو
زانکه حجت بر نیاید با منی / هین غرض را درمیان نه بی فنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه رض

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد گمان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ز خود قطع نفس / که تو از شرش بماندستی تجسس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی رو رها
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طبائع مختلف / مر مرا کی چاره شد کمتنعف
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی نیز دارم در دو سوز / تا بگر کاین دمی هم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهند هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه گشتست از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شد از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزو و بند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته اند / بشنو آن را تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و او گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقف‌اند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون عجب با من بگو / راست پیش آ در دروغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / وز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی

من سگم من بی نجومم بو شکم / من در آب جو نجومم خشت خشک
من نجومم پاسبانی راز دزد / کار ناکرده نجومم بهر مزد
من ز شیطانان نجومم دوست غیر / که مرا بیدار کرد اندر نهیب

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد میبرون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداده است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با تضرع با نیاز و بازگشت / باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تمامی اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی / تا ز خیر بهترم میراندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه بآواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
چون شنید این مرد گشت اندر گمان / در زن و فرزند من دستی زند
گشتن این دزد سودم کی کند / بر زن و فرزند من دستی زند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک هین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من ترا خر آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من حق را نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنکه اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود
چاپلوسی و فسون بنماندند / نزل شاهان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمودی مکر ایشان را بدو / یک بیک زانسان که اندر شیر مو

سوی را نادیده کرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران مکر و موسے و دمدمه / چشم خوابانیدم آندم زان همه

زشت میفرمود آن بحر کرم / سر غمها را ز شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بران شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کاین خبیثان مکر و حیلت کرده اند / جمله مقلوب است آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه روئی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل مے باختند
قصد ایشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوش شدند
گفت پیغمبر که آرے لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفع شان گفت و سوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیاید از غزا باز آمدند / طالب آن وعده ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر آور در جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفے زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

هر سوگندان که ایمان جنتی ست / زانکه سوگند آن کژان را سنتی ست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانے بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی ست
نقض میثاق و عهود از احمقی ست / حفظ ایمان و وفا کار تقی ست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

کز حق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندرینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاریست

گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق مے آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار مے آمد پدید
چون ز نور وحی وا مے ماندند / باز نو سوگندها مے خواندند

چون ملا سوگند را خوانده سپر / کے نهد اسپر ز کف پیکار گر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

کای چنین پیران با شیب و وقار / می کنندشان این پیمبر شرمسار
گو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت / صد بد از طبع بد اصل نرفت

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز مے زارید کاے علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی اینندم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / می دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین علم اے خدا / که کند از نور ایمانم جدا

Srish Chandra Dey
Murshidabad ...

گر سپاهی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقانرا یک ز دیگر نغزتر
صد گره بسته بکر آن قوم پست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد گره آن قوم بسته بر قفا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضاله مؤمن است / هر کسی در ضاله خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقه گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو از میانه گم شده
می دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی می دهم چندین درم
باز می جویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای الی این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین هیچ تش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / می کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حق اند این همه / نه بباطل گمرهان اند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطل اند / باطلان بر بوی حق دام دل اند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن و آنکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقی است / وانکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطه این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در آن نهانست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باشد در پسند
تا بپالائیم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف و شحنهٔ کبریاست / و آن خزان تهدید و تخویف خداست
و آن زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این که نیک و بد آمیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت زو نشست / که غرض نی این حکایت گفتنست

شرح فائدهٔ حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ نشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر چه را گوئی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آن کسی کو نه خدای اشتریست / واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این می‌دود آن می‌دود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا کنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام / وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌ورزیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نه بیگاری کسبی بد درست / هر کی می‌داند که گشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست
چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بُد و دام جهود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرارست

پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بُد جماد / آنچه کفوا نبود راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی
چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از آن یک لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیاش او / گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس این گو
تا ز دید ایش تو ای خوش قرن / بر دگر ساده دلی طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در پی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او
آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر یکی ده در شدند

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو می‌کنید / از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او را زر است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او / ور خود این عکس کردی وای تو
هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی از مکر و دغاست
گر در آمیزد تو گویی طامع است / ور نگوید وز تکبر مولع است
گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی کز بدست
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقه فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدن است / نی مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره است و از قوتش نی / چاره‌ست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن
ای که می‌گویی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر او سر زیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان نفس است ای عم
وانچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیله نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت از پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد ضعیف / خویشتن داری و صبرت شد نحیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق هست مست / در درون او حیات طیبه ست
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو آن بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمیترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در کمونست / ناامیدست هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می نالید و بر میکوفت سر

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می نالید و سخن جوحی

کای پدر آخر کجایت می برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی فرش و حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی دران بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و نه بام / نی درو بهر ضیایی هیچ جام
نی دران از بهر مهمان آب جاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندران نی روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می شمرد / وز دو دیده اشک خونین می فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ مارست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی درو آن تاب و نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
آن به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را او ماهی است

این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان جمله ز روح سبحه‌اند / گشت در ایشان اگر کوری تو سد
ماهیان را گر نبینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن فالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو به شوق سفل آموزید درس

او به سوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

این پیغام ار انگور دریاب تو / در نمید است بشنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو باد / که بر آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند از آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را آن سلاح پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
در میان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک اعرابی بار کرده اشتری
در جوال زفت از گندم پری

وان جوال دیگرش از ریگ پر
هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سوال

از وطن پرسید و آورد در گفت
و اندران پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال
چیست آگنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر

اینچنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این و نه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان

نی ز قوتی نی ز خوتی نی خواش
بی سلاح و نیست مطبخ نیست آش

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنهارو و محبوب پند

کیمیای زر عالم با توست
عقل و دانش را گهر تو بر توست

گنجها بنهاده باشی در مکان
نیست عاقل تر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه می‌دوم
هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و دردسر

پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شوم است بر اهل زمن

یا تو آن سو رو من این سو می‌روم
ور ترا ره پیش من واپس شوم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیله‌های مرده ریگ

احمقی‌ام پس مبارک احمقی است
که دلم با برگ و جانم متقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع آید وز خیال
حکمتی نی فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان
بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باز داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود
نی به مخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی

تا قیامت نیست عزش را زوال
گشته دور از ملک دنیای الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست
کو ز راهی بر لب بحری نشست

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان
یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او
گشته دیگرگون ز خلوت خلق او

کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف
بر گزید از فقر بس باریک حرف

ترک کرده ملک هفت اقلیم را
می‌زند بر دلق سوزن چون گدا

ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند
چون گدا بر دلق سوزن می‌زند

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش

چون رجا و خوف در دلها روان
نیست مخفی بر وی اسرار جهان

دل نگهدارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن را بزد در دریا فگند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست / باطنی جوئی بغل هر بر بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر رنگ کاه / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون بود ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت　　چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است　　دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری　　مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری　　محرم درسش نه دیو است و پری
آدم انبئهم باسما درس گو　　شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود　　در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش　　خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک　　هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند　　قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز　　می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین　　نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه　　گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم　　هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان　　جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود　　قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود　　تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا　　حاجت خود می نماید خلق را
کوری و لنگی و بیماری و درد　　تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان　　که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش　　زانکه بی چشمش چریدن هست خوش
می تواند زیست بی چشم و بصر　　فارغ است از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک　　تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود　　چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا　　او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت　　ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی　　استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم　　چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست　　جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روح آب جوی فکر　　نیست بی خاشاک خوب و زشت کر
او روانست و تو گویی واقفست　　او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبودی سیر آب از جا بجا　　چیست بر روی نو نو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر　　نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش　　نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان　　از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو　　زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات　　بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر　　رو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان　　غم نیاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب　　پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد　　کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث　　مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار　　خورد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او　　کز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق　　کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک　　بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد　　کش تواند قطره ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان　　هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل　　روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود　　کو بهر دم در بیابان گم شود

وصلا را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن

پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را

گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بیحد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست

این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون ترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیش ست و ایشان در کمی

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

چون لقا از امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اوه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است

ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی

بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران

مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل

بد که باشد ظالم ظلمت فزا / شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز / شیخ آب کوثرست اندر تموز

دائم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی

گر بهشت اندر روی تو خار جو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی

آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد

باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت جان کن و در کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد

گر تو دوری دوری غیبان تو دم / حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای اهموار نکند هر باش / وانداو که نیست آن هیچ معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زان وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفت ست دل تو چون گفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می نگویند اندران گفتار نیست / از برون جویند کاندر غار نیست

نیست در سوراخ گفتار ای پسر / رفت تا زانو سوی آخور
این همیگویند دندش می‌زنند / او همیگوید زمن کی آگهند

گر زمن آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن گفتار کو
تا که بربندند و بر هوش کنند / غافل آن گفتار ازین شخص رند

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نمیگیرد و جواب شعیب علیه السلام

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / تا سلاسل مانده پا تا به سر
رنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ زان تاثیر دود / بعد ازان بر وی که بیند زود دود

مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آئینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی رو نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب آن نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

تتمه قصه طعنه زدن آن شیخ و جواب مرید

که منم رجال زشتش را گواه / خمر خوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

تا کرا باشد عبارت زین مراق
من خمش کردم حقیقت حق با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد
نی نهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان
که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس
کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست
بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق
کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف
متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش
کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان
بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب
پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود
نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو
من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند
پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما
تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان
گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس
در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف
صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر
که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها
نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض
در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت
کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود بر اندازه لیک
هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق
گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی درگذر
چند گویی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیارگویی دور شو
ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شستهٔ
تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
رو بر آنها که همجنس تو اند
عاشقان تشنهٔ گفت تو اند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز
گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نتی خشک جنبان میشوی
چون نماز رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود
ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست
جامهٔ جان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیک سو باز رو
یا چو ایشان فارغ و بی جامه شو
ور نمی تانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سوال شیخ را داد او جواب
چون جوابات خضر خوب و صواب

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

آن جوابات سوالات کلیم
کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد
از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت
در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است
لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم
لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان
دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است
او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود
شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها
مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول
من بپانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد
دان وسط در بی نهایت میرود / کمر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا دران / در تصور گنجد او وسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
این همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا برکار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نه / چونکه بنّا حاکم آمد بر بنه
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب دل خسته و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملال گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسپانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو می شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد و پر شد آن لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخورد او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن کس که گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون بیاید آید فصیح این سخن / معجزه نو باشد و از کهن
گر بدعوی بنماید این دلی / جان حسابا واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و ازان ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولو العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو فطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائیدش گرفتش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آمد در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز اندرون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده / همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی بسان دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجااش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرم او ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

عمرو دیار ز بهر اعرابیست و ستان | گر دروغست آن تو با اعرابیان
گفت من نی آن نیم عمرو را | زید چون نزد بیگناهی بی خطا
گفت او ناچار لاغی کش شود | عمرو یک او فزون ز دیده بود
زید هم تف گشت وز ذرهمان ارزید | چونکه او بر حد شد او می‌خندد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک هست بند رقص سجان | گر نماید سیر آید در پیش گران

گر بگویی احولی را مه یکیست | گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است | راست دارد این سزای بدخو است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ | الخبیثات الخبیثون زد فروغ
هر کرا جنس دروغست ای پسر | راستش پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ | چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کرا زندان صدقی رسته شد | از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برای داستان | که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد | نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی | بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب | سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو | گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت | نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند | کاین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح | بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف | کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر | وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ | در فلان جا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز | بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر | می‌شنید از هر کسی نوعی دگر
بس سیاحت کرد آنجا سالها | می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب | عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد | زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد | جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

کرد عزم بازگشتن پیش شاه | اشک می‌بارید و می‌برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم | اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم | ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من | چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب | اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست | ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت | چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار | از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات | میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان | جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم | این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط | آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای اے بی‌خبر | زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشته | زان نمی‌یابی که معنی هشته
گه درختش نام شد گه آفتاب | گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست | کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار | آن یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر | در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو | در حق آن دیگری لطف و نکو

له عنا از غرض ۱۲ له صفع طپانچه و قفا ۱۲ له آیس یعنی ناامید ۱۲ له ... ۱۲ له شگرف نیز خوب ۱۲

در حق دیگر بود او وهم و خیال / در حق دیگر کسی وهم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چسپی برین نام درخت / تا بمانی تلخکام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیات بود چون پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار و دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات آسانی ز خود / چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یک دیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک گفت ای گوزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل وز دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایه نزاع است و سخط
در سخنتان در توافق موثقه است / در اثر مایه نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی آن دهلیزی است / طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیست شان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبوده است امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بیغش و بیغل کند
مشفقان کردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحاد خالی از شرک و دوی / باشد از توحید نی ما و توی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة و السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة بپند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند / چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن رو نه بیند کور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند / از دم اهل دل آخر یک دل‌اند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یکی با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر / وز رفیق همنشینش بی‌خبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رو را نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست

هر بیابانش چو کرسی تا عرش پست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهد / از همه لنگی و لوکی می‌رهد
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصه بط بچگان که مرغ خانگی می‌پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که ترا دل اندرست / آن طبیعت جانت از مادرست
میل خشکی مر ترا چون دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سو دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ / نی چو مرغ خانه خانه کنده‌
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملائک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان ازان چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غفلت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌نیاز از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی افلاک راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او ریب صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح

[illegible]

[illegible]

آنچه در صد سال ... حیله مند
زاهدی بُد در میان بادیه

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه یگرم نشسته

در عبادت غرق چون عبادیه / حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بُد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گل است / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تا دری اندر نماز / با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن می گفت راز / مانده بُد استاده با فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کآبش می چکید از دست و رو / جامه اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی می رسد / یا گهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرار ات بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / کاجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجائب در بیابان رو نمود / ابر چون مشکی دهن را برگشود
می بریدند از میان زنارها / قوم دیگر را یقین در ازدیاد

دو یکی زان گنج حاصل ... / دید شان بر زاهد خشک او فتاد

یک جماعت زان عجائب کارها / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد دفتر ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی

دیباجهٔ مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحِکَمُ جُنودُ اللهِ فی الارض یقوّی بها ارواح المریدین
یتنزّه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة
الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة
السفه ویقرّب الیهم ما بَعُدَ عنهم من فهم الآخرة و
تیسّر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی
من بیّنات الانبیاء علیهم السلام ودلائلهم
تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین
واداراته الفلک النورانی الرحمانی بالذی الحاکم
علی الفلک الدخانی الکرسی کما ان العقل حاکم علی الصورة
الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران
ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی
والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح
المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطّردة نفع
الله بها عباده وزادهم فیها فهماً وانما یفهم کل قارئ
علی قدر کدّه وینسک الناسک علی قدر قوة
اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق المتصدق
بقدر مقدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی
المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد الماء فی
المفازة لا یقصر به عن طلب معرفته ما فی البحار ویجدّ
فی طلب ماء هذه الحیاة قبل ان یقطعه المعاش لاشتغاله
عنه وتعوقه العلة والحاجة وتحول الاغراض بینه وبین ملتمسه
النیة ولکن یدرک العلم مؤثر هواه ولا راکن الی دعة فهذا

وَلَا مُنْصَرِفٌ عَنْ طَلَبِهِ وَلَا خَائِفٌ عَنْ نَفْسِهِ وَلَا مُتَّهِمٌ لِعَشِيرَةِ
الْجَلِيلَةِ اِلَّا اَنْ يَعُوذَ بِاللّٰهِ وَيُؤْثِرَ دِيْنَهٗ عَلٰى دُنْيَاهُ وَيَأْخُذَ
مِنْ كَنْزِ الْحِكْمَةِ الْاَمْوَالَ الْعَظِيْمَةَ الَّتِيْ لَا تَكْسُدُ وَلَا تُوْرَثُ
مِيْرَاثَ الْاَمْوَالِ وَالْاَنْوَارِ الْجَلِيَّةِ وَالْجَوَاهِرِ الْكَرِيْمَةِ
وَالضِّيَاعِ الثَّمِيْنَةِ شَاكِرًا لِفَضْلِهٖ مُعَظِّمًا لِقَدْرِهٖ مُجَلِّلًا
لِخَطَرِهٖ وَيَسْتَعِيْذُ بِاللّٰهِ مِنْ خَسَاسَةِ الْحُظُوْظِ وَمِمَّنْ
جَهِلَ يَسْتَكْثِرُ الْقَلِيْلَ مِمَّا يَرٰى فِيْ نَفْسِهٖ وَيَسْتَقِلُّ الْكَثِيْرَ
الْعَظِيْمَ مِنْ غَيْرِهٖ وَيُعْجَبُ بِنَفْسِهٖ بِمَا لَمْ يَأْذَنْ لَهُ
الْحَقُّ وَعَلَى الْعَالِمِ الطَّالِبِ اَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَاَنْ
يُعَلِّمَ مَا قَدْ عَلِمَ وَيَرْفُقَ بِذَوِي الضُّعْفِ فِي الذِّهْنِ
وَلَا يُعْجَبُ مِنْ بَلَادَةِ اَهْلِ الْبَلَادَةِ وَلَا يَعْنُفُ عَلٰى
كَلِيْلِ الْفَهْمِ كَذٰلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنَّ اللّٰهُ عَلَيْكُمْ
سُبْحَانَهٗ وَتَعَالٰى عَنْ اَقَاوِيْلِ الْمُلْحِدِيْنَ وَشِرْكِ
الْمُشْرِكِيْنَ وَتَنْقِيْصِ النَّاقِصِيْنَ وَتَشْبِيْهِ الْمُتَشَبِّهِيْنَ
وَسُوْءِ اَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِيْنَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِيْنَ
لَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلٰى تَلْقِيْنِ الْكِتَابِ الْمَثْنَوِيِّ الْاِلٰهِيِّ
الرَّبَّانِيِّ وَهُوَ الْمُوَفِّقُ الْمُفَضِّلُ وَلَهُ الطَّوْلُ وَالْمَنُّ
لَا سِيَّمَا عَلٰى عِبَادِهِ الْعَارِفِيْنَ عَلٰى رَغْمِ عِبَادِهٖ وَحِزْبِهٖ
يُرِيْدُوْنَ اَنْ يُطْفِؤُا نُوْرَ اللّٰهِ بِاَفْوَاهِهِمْ
وَاللّٰهُ مُتِمُّ نُوْرِهٖ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُوْنَ اِنَّا نَحْنُ
نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاِنَّا لَهٗ لَحَافِظُوْنَ فَمَنْ بَدَّلَهٗ بَعْدَ
مَا سَمِعَهٗ فَاِنَّمَا اِثْمُهٗ عَلَى الَّذِيْنَ يُبَدِّلُوْنَهٗ اِنَّ اللّٰهَ
سَمِيْعٌ عَلِيْمٌ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ
وَالصَّلٰوةُ عَلٰى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَصَحْبِهٖ
اَجْمَعِيْنَ بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِيْنَ

دفتر سوم از کتاب مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار ‌‌ این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را ‌‌ در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد ‌‌ نز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود ‌‌ نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود ‌‌ نز طناب و استنی قائم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود ‌‌ بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق ‌‌ هم ز حق دان نه طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند ‌‌ تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل ‌‌ ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام ‌‌ ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است ‌‌ وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط ‌‌ وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق ‌‌ سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو ‌‌ حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت ‌‌ تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل ‌‌ هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس ‌‌ حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را ‌‌ حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی ‌‌ از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس ‌‌ تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال ‌‌ کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا ‌‌ تا خورد آب و بروید صد گیا
باز حیوان را بخشد حلق و لب ‌‌ تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت ‌‌ گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر ‌‌ چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز ‌‌ گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او ‌‌ دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد ‌‌ زانکه گندم بی‌غذایی کی چهد
نیست شرح این سخن را منتهی ‌‌ پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان ‌‌ باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و ساکنانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک تن بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای / غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق و معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بمه از خلق نیست / گه بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی وز رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود / بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه وهم کور زین معنی است دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنان که خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند دور / غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پرغرور / از حیات راستینت کرده دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران در چون درآیی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود / بی ظلام کعبهٔ نور دین شود
پیشهٔ پیران را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون نغمهٔ تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانائی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می رسیدند از سفر وز راه دور

قصهٔ دانائی که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

مهر دانائیش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان چون گلبن شگفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می روید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه
دود آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال من‌اند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تن‌اند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی و فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در رهِ قدسش ببینی بر گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و میز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می زنند / بحرها در شورشان کف می زنند
تو نه بینی برگها با شاخسار / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نه بینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان
تو نه بینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
هین نهان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث موسی و خیری مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست آن نبی / رحمت حق مرضع ست تا صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بوئی میکند / گرد معده هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویاهانشان خالق است / کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسی کش بوگیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و برزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می نماید گه گهی / زان همه رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی بیند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم و دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که چون خنجر بشد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانْت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین بکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و نه چوب و نه لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی آن کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جان تان نگردد ممتحن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان ست

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ٔ / پور پیلی فربهی نوزاده‌ٔ
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / آن گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادران پیل بچه کین کشد / فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی خصم خویش را

آنکه آید بوی رحمن از یمن چون نیاید بوی باطل از من
مصطفی چون بوی برد از قرنی چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیاید لیک پوشانند ز ما بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام می زند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود تا ببوگیران گردون می رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن آن دل کژ می نماید از زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان وا نگویم آخر و آغازتان

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا می خواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من می جو پناه با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید
می گریزد ضدها از ضدها شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان نی پلیدی ماند و نی آن دهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می گفتی شبی تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو چند گویی آخر ای بسیار گو
این همه الله گفتی از عتو خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت چند الله می زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی آید جواب زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست وین نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان حق ندادش درد و رنج و اندهان

اخسئوا [illegible]

زانکه در ره رنج یاران جهان / شد نصیب وی ستانش میهمان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگی ست / خواندن با درد از دلبردگی ست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور اولیاست
گاه باشد کو به بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوید تخمه ام / یا سقیم و خسته این دخمه ام
یا سرم درد است درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالوپسر
زانکه یک لوتی دهد با نیشها / که بکارد در تو نیشش بیشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده ست گفتار دغل
ز غژغژ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دَرَدْشان پوست او
جز مگر مرغی که حقش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را بگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت میرسد / دین و داد دست و درد سر بهد
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم به حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را با لابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش خوش ماهی سه چار
در بهاران خطه ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر ساله ز زرع و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به جهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و به هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانها و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وا رهد
لرز لرزان و به ترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاشتند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

چون ببینی آنجا دان کی جان خوش شود　　کار ما امید آنجا خوش شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل　　هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق　　از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح　　تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش　　چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار　　شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا　　حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا　　سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای　　که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان　　از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم　　تندرست شادمان و محتشم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان　　از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش　　یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگیت رهوار شد　　چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پا بند　　تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو　　یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد　　چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن　　همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد　　میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بران در گرد کم از سگ مباش　　با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند　　که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان　　سخت گیر و حق گزاری را ممان
می‌گزندش کز ادب آنجا رود　　وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو　　با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش　　پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش　　بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار　　رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود　　بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا　　گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق　　بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم خوش بود با نار نار　　جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم　　کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او　　داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا　　متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست　　تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود　　هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر　　با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو　　آنکه دانم وانکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن　　زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح　　با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل اجداد شما را آن زمان　　دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود　　موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان　　در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم　　کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی　　از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری　　سوی من آن ظن بد را می‌بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو　　می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت　　گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانهٔ آنچنان / بی مدد چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نه چو عیسی سوی گردون برشود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخ است و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باز گرد و قصهٔ اهل سبا

باب فی قصهٔ اهل سبا

بازگو تا بازگویم مرحبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابان خوش که آنجا دد بدست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زین سان است زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سو است هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد / آن غبارت ز استعانت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را کاین گرگش بخورد / دید گرگ و چون زاری نکرد
او نمیدید نیست گرگ گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد

بانگ کشتند آن گروه از گرگ گرگ / گرمیت بعد گرگ آمد سترگ
بر دریدن گوسفندان از خشم / کز چه چوپان خیره دل بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برد ما خورد نو چوپان یتیم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یاری نی / هیزم ناریم و آن عاری نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی در دمنشان کرده زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته / پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را که مهمان آوری
که بجز آن نیست بار الوث لوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سواست / چون بود بی او کسی کان او نواست
حق همیگوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
کی بلاشان میرسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش مرتع که کوششها بتو / دارو تلخم به از حلوای تو
این تحمل کن و خاموش شو / گفت کم جنبان زبان گوش شو
حیله‌ها کرد و عنا بیش از آن / هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد تعهد این بار کرده ای بازگرد / روستائی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / وان بگو که خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجیب / نرتع نلعب ببرد از دل شکیب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغابازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نیاید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل لهو و بازرگانیی / چونشان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح المنا / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهاتان ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتید از آن / که فرستادست گندم ز آسمان
باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

بط تنت گویدش کای باد گر   آب ملا احسن هست و سرور
دیو چون باز آمدی سلطان شناس   هین حق بیرون کرم و بیداد حصن

باز را گویند رو و باز گرد   از سر با دست را ای باخبر
تا بری از دعوت دعوت ترا   تا نیوشیم اینچنین تو کافرا

حصن ها ساقند و قند بستان ترا   من نخواهم هیبات بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد نان کم   چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجه عازم لیک بس عذر آورید   بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت اینک هم کارها دارم مهم   گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است   ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد   من نتانم عذر به شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص   میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده   تا برآید انگند سلطان گره
بعد از آن برمان خشمش چون کنم   زنده خود را زین نگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت   حیله ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ   با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان   چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین   نی مفر دارد نه چاره نی کمین

آتش از خورشید می بارد برو   او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو   شهرها را می کند ویران او

او شده تسلیم او ایوب وار   کاسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سرکشی   چونکه بینی حکم یزدان درکشی

چون خلقناکم شنید او این تراب   خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم   گرد خاکی و منش افراشتم

جلوهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر   تا کنم بر جمله میرانت میر
آب از بالا به پستی در شود   زانکه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا بزیر خاک شد   بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین   بعد از آن سرها برآورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک   زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر   گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد   بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم   باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون   ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان   غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد   روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد   زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود   گرچه کُه بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون   دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود   بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت   خون او را هیچ ترسیبی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا   هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای   پس چرا در حیله جوئی مانده‌ای
حیله میکردند کژدم نیش چند   که برند از روزی درویش چند

شب همه شب می سگالیدند مکر   روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان   تا نباید که خدا دریابد آن

با گل آمیزنده اسکالید گل   دستکاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق   ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یغفل عن جلیس قد غدا / آن یعاین این مشوا و غدا
اینما قد یسطوا و ضعدا / قد تولاه و اخشی صددا
خفیه میکرد ند اسرار از خدا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و بید او چرا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / ور ره ده چون شد از شهر او جدا
آن کاژه دان کین انگبین را دهی / گوش را چون پیش دستان نشانی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقه جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مرد را انگشت ز اصحاب روزنی[۱۱]
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی ربنا اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نه بگذارد که جان سوی رود
این بدان سو وان بدین سو میکشد / هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبه راه حق است / ای خنک آنکه پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده مهمانی

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی ترجوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / کو بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گر چه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شده لیکن کمان / گشته پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی در وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درو
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده

[۱۱] اصغا عبارت از دادن گوش است بشنیدن کلامی و دادن سخن بوده

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر ستان / گر بدانسو نیست ره زینسو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه و آن معنیت ترک / معنیت ملاح و آن صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یکنفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هرچه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پیشتر بیهده گردد از وی
از زراندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی زینتی است
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زرگمان بردند بسته در گره / میشتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده می وزید / گوییا روح روان می پرورید
هر که می آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

قصه نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

[illegible]

هم سر و پالانش همی بوسید ناف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / اینچه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بوی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولاست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آنکه شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / کو بده می‌شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد مجیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زایشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست / از مسلمانان نهان اولی‌ترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن یا چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی زری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شبا اندر صنع بود / هیچگونه نیستم چه دانی تو

از خودی خود ندارم هیچ خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست
گفت اینم با قیامت شد قریب / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
نه فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نه رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد در خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما مسوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون صد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاص کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و زر و گلزارشان
بنده یک مرد روشندل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود ره زنانند نسبت روح / روستایی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد با شغاف / زان عبس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد / بعد از آن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنان کاب از می
کشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محجبست

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیدهٔ صحت ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است / می شناسم باد خر کو من بست
در میان بیست باران باد را / می شناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیامد بانگ گفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در شب تاریک بشناسی باد خر / چون نمایی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخودیم معذور دار
آنکه مردار است خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسپ ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد پارسی بومره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی عاشقان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کرده چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد او اسیر
مست حق ناید بخود از نفخ صور / مست می هشیار گردد از دبور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و سنبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدی ای مجاز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نمی دانم عمر از بولهب / باد خر کره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی که مخور
از پر زشید و سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشقم بیخود نشینم و ابله ده
تو توهم می کنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
آن نمی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می شود / موم در دستت چو آهن می بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می خوری

شاخ خشک است از غربت آن آفتاب / غیر زرد و خشک گشتن کو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه از آن مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بسیج
می‌فتی اینسو و آنسو مست‌وار / ای تو اینسو نیستت زآنسو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله اینسوئی از آنسو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردد ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندران خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم خوردی جفا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها روسیاه آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت از ایشان خفی
عاقبت رسوا شد آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان

کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند / معده اش نفرین سبلت میکند
لاف را داو گرها می کند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی اند / گر بهاری لاف ایشان در دهند
این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی دنبه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان را گرم ذوقناک / چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام / تا نشوی دربدر و عالم بکام
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت گر بگفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام / لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت سری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی تا بدان
همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود خلعت طاوسی مبر

وانکه طاوسان کشند آن امتحان / خوار و بی‌رونق بمانی در جهان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رو می‌نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
گوش دل را یک نفس اینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار
حمله‌ای دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک جزوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکی / چاه و خندق پیش او خوش مسلکی
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی‌گزند

مستی بز کوهی از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / از سر مستی میل جستن آیدش
چونکه نیمه بدرو زند اندر میان / در میان هر دو کوه بی‌امان
وز صیادان پناهگه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار آن قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من بی مستی شهوت ببین / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بوئی دل در آن بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند دور / همچو کفار خفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در این بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیداست بیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بسکه تیغ قهر لا شی کرد شی

بحری

گفت حق که بندگان جفت عون　　بر زمین آهسته می رانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار　　جز بمهل و فکرت و پهلو گذار
این قضا می گفت لیکن گوششان　　بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند　　جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را　　جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود　　زاری تو کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد　　در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک کردن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود　　هرچه می دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار　　وز معبر بود و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب　　که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم　　چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم　　راه زادن را چو رهزن بر زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن　　رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه　　سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند ز شهر آشکار　　که منادیها کنند از بهر کار
الصلا ای جمله اسرائیلیان　　شاه می خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب　　بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود　　دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره ایشان برو　　بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر　　در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود　　تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی او مجرم شود　　آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع　　که حریص است آدمی فیما منع
شد منادی در محلها روان　　بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان گر روید　　کز شهنشه دیدن و جود امید

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان　　تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان　　ره بمیدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند　　خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببیند یار او　　تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بی خبر　　وز طمع رفتند بیرون بی سپر

حکایت در تمثیل

همچنان کان یک مغول حیله دان　　گفت می جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف　　تا در آید آنکه می جویم بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند　　در بر آن میر یک یک می شدند
هر که می آمد بگفتا نیست این　　هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند　　گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز　　داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکاریشان اندر کشید　　الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش　　تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع اند و زشت خو　　در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست　　فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان　　از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او　　روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد　　هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان　　جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم　　گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان

از تفریق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر صدر پیش / هم به شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک آن خود بد بجز احوال او
خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون حاسد نمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد به پیشش خفته جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
درکشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / این بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسید از او / هست شد اینَدم که گشتم جفت او
باز گردد هیچ از نهادم مر زن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با آن

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / می رسید از خلق و می‌شد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم سیر کرد
زهرهٔ عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
پیش هم آمد پس و پس می‌رفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها
که زن عمران به عمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد این استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بنشسته خاک
همچو اصحاب عزا آواز شان / بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پرخون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران و ز نفاق / دست بر سر می‌زد که هاه الفراق
کرد عمران خویشتن پرخشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هوش

خویشتن را اعجمی کرده براند
گفتهای بس خشن در جرح خواند
خویشتن را از تفش غمگین بساخت او
نردهای باژگونه باخت او

گفتشان شاها مرا بفریفتید
از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختند
آبروی شاه ما را ریختند

دست بر سینه زدند از زمان
شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام
شد بر فرعون و بر خواندش تمام

چون شنید از غصه ویلش شد سیاه
خواند ایشان را ز خشم آن بی تباه
گفت ایشان را که هین ای خاینان
من برآویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختم
مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان
دور مانند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام
این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید
ملکتها را مسلّم می خورید

از برای آنکه در روز چنین
فهم گرد آرید و باشید معین
رای تان این بود و فرهنگ و نجوم
طبل خوارانید و مکّارید و شوم

من شما را بدر هم آتش زنم
بینی و گوش و لبان تان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو
گر یکی کرّت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم
وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید
نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد
ما نگهداریم ای شاه قباد

روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش
ای غلام رای تو افکار و هش

تا بیند مه می شمرد او روز روز
تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد
سرنگون آید سر خود را خورد

چون مکان با لامکان حمله برد
خون خود بیند و بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد و سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاش پنجه می زند
سبلتان و ریش خود بر می کند

تعبیه مه شد برون آن ور تخت
سوی میدان و برون افکند رخت

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بار دیگر شد منادی سوی شهر
کای زنان گز دهر می یابید بهر
ای زنان با طفلگان میدان روید
تا ز بخششهای شاه آن شنوید

آنچنانکه بار مردان را رسید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امروز اقبال شماست
آید و یابد هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهد
کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زائیدست هین
گنجها گیرید از شاه مکین

آن زنان با طفلگان بیرون شدند
شادمان تا خیمه شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر
سوی میدان غافل از دستان قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند
هرچه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط
تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود
دامن اندر چید زان آشوب دود

بعد از آن دستان که آن سگ با زنان
کرد دیگر زن چه آورد آن زنان

آن زنان قابله در خانه ها
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست
نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست
کودکی دارد ولیکن پر فنیست

چون عوانان آمدند آن طفل را
در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر
که ز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود — تا نگهدار امینش از شرار و دود
عصمت یا نار کونی باردا — لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر — بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود — هیچ طفلی اندران خانه نبود
پس عوانان بی مراد آنسو شدند — باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند — پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان بازگردید آن طرف — نیک نیکو بنگرید اندر غرف
بازگشتند آن عوانان جلدگان — تا بجویند آن پسر را آن زمان
باز وحی آمد که در آبش فکن — روی در امید دار و مو مکن

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افگن

در فگن در نیلش و کن اعتمید — من ترا با وی رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل — کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش — جمله می پیچید اندر ریش پاش
صد هزاران طفل میکشت از برون — موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می کشت هر جا بد جنین — از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون تر آمد پدید — هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا — تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست — پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است — تو بران فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست — خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت — ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین — دور اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه در نفس نیست — لیک مغلطی ز جهل این بحث نیست
آتشت را هیزم فرعون نیست — زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست — ورنه چون فرعون او شعله زنیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گو — تا بری زین راز سرپوشیده بو

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها پیچید و به بغداد آورد

مارگیری رفت اندر کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد — هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا — همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پویان شوید — سوی جانان ای بجان جویان شوید
پرس پرسان مرد کانی جان همید — گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتیهای خلق بهر خوبیست — برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر [illegible] است — از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتیست — دام راحت دائما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود — هر گله از شکر آگه می کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

چون عصا او دست موسی گشت مار
جمله عالم را ببین ایشان بی شمار

جنگها می آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریف بی غمی

او همی جستی یکی مار شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید
مار می جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش را بر دلق دوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست
او چرا حیران شدست و مار دوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه
می کشیدش از پی دانگانه

کاژدهایی مرده آورده ام
در شکارش من جگرها خورده ام

او همی مرده گمان بردش ولیک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود
زنده بود و شکل مرده بود

عالم افسرده است و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره خاک ترا چون زنده ساخت
خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زین سویند وز آن سو زنده اند
خامش اینجا و آن طرف گوینده اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی شود
جوهر آهن بکف مومی بود

باد حمّال سلیمانی شود
بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری درکشد
استن حنانه آید در رشد

سنگ احمد را سلامی میکند
کوه یحیی را پیامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان
با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید
محرم جان جمادان کی شوید

از جمادی عالم جانها روید
غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسه تاویلها بزدایدت

چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کرده تاویلها

دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار بود

که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه هر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت میکند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت میدهد
آن دلالت همچو گفتن می شود

این بود تاویل اهل اعتزال
وای آنکس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر
می کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
تا نهد هنگامه بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش

حلقه گرد او چو گرد غربیش
همچنان که بت پرستان کشیش

منتظر ایشان و هم او منتظر
تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزون تر شود
کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشاندند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان بی شمار
روز غوغای خلق و بگشت و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بند زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاشک مرده‌ریگت پر زند
می‌کشش او را در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر کسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان آنکه تهدیدها و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام است

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افگندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلاف مرد و زن را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس خری گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ عامه شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که باو می‌نمود

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه‌رویان کند فرد ترا
عزت آن او و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان دهان بر بند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن

حراقه آلت بازی گری ۱۲ — طمطراق — درنگ کردن و تاخیر کردن — بجای ۱۲ — چاقاچاق — حجاج — عزیز — زلق — سالوس

گفت فرعونش ورق در دست ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو

تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نماید شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی مهلتم دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست

می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

گفت نی نی مهلتم باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام

حیله‌هاشان را همه بر هم زنم / وانچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند و من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دیر و دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم

سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای چرخ / که هزیمت می‌شد از روم و گرج

کفک‌ها می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که می‌زد شد جذام
از غریو دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا

من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهار خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بپیش آن فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما / تا ببیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپید فکرتش بسته‌ست حلق

حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر

راجعون گفت و رجوع اینسان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته میروند ایشان بحج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندانند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کاین معروف نیست / از برای حفظ گنجینه‌ست نیست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشقش تشنهٔ اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سوال آمد ازان سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی ز مهیست
تو ازین سو وز آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد آن سو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز بر غفلت تنی
این ازان آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دائم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده‌ست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر
تا بخارا آیی گریابی دریلت / ساکنان در محفلش لا یفعلون
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و ندیمانش چه کرد
چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

جمع گشتند و بهم شوری نمودند پاک / هر کسی گر ز غرض مکری آورد
عاقبت هامان بی‌سامان دلت / رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه [illegible] / ساحران را جمع باید کرد زود
شهرها اکنون ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
در مداین هست [illegible] عصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها برزده
صد هزاران همچنین در جادوی / بود استاد و نبوده چون روی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما / شاه ازان رسوا و بی دست و پا
چاره سازید اندر دفع شان / گنجها بخشند عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه صورت سوی خاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ده ما را خبر / ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن را بر کیمیائی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب هجر خورشیدی رسد
از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفت شان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید / از مقام خواب شان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصاشان ساحرست / چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راستادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی کر حق کند حق است و راست / جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون میکنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصااش دان تو آنچه گفته‌ای

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک   چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصد او را بر عصایت دست نی   تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور جان در آسمان   بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند   قوس نورت تیر دوزش میکند

تعقیب حکایت موسی علیه السلام

آنچنان گردد از آن افسون که گفت   او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونکه ساحر خواب شد   کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت   تا بمصر از بهر آن پیکار زفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند   طالب موسی و خانه او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود   موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم عیان   کش بنخلستان بجویید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرما بنان   خفته بود او لیک بیدار جهان

بهر نازش بسته بود او چشم سر   عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل   خود چه بیند دید اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر   گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش   طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش   نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من   لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر   جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی   در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز   بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود   کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز   اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا   کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد   هر دو آن بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب   غلط غلطان منهزم اندر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان   زانکه میدیدند حد ساحران
پس ازین و علم سحر آموختن   نیست ممنوع و حرام و سوختن

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید   کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان   سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم ما را کی رسد   امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه   ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند   پیش موسی ساجد و دوتو شدند
در گذار از ما که ما کردیم بد   ای ترا الطاف و فضل بی عدد

گفت موسی عفو کردم ای کرام   گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار   اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا   در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون   جمع آرید از برون و از درون

پس زمین بوسیدند و شدند   انتظار وقت فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که این کار را دفع بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران   دادشان تشریفهای بیکران

وعده شاهان کرد و هم پیشین بداد   بردگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن شاه گفت هان ای سابقان   گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا   که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه   غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان   کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست   کین حکایتها که پیشین آمدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک   نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مومن و گبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نه نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود بپیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست کان صد تو است / قلزم است و غرقه گاه صد تو است

خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی‌زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کاشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

گفت نه من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نه رفتم بران کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن کاین کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / کز طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه کی را ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنین می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بُدند / نے بدانکه در صداے او زدند
مر مرا چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه را گوید جواب
تا مثنے بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن کُه پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را او مناخ
من نگویم او نگردد یار من / بے صدا ماند دم گفتار من
باز بین آن به که همرازش کنے / نیست همدم با قدم یارش کنے
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانے دل تو نشکنم / لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نے نے راضیم که تو مرا / هم کنے غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه مے کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان مے کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کے باشم چو گبر

توفیق میان این حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست / خود شناسند آنکه در رؤیت صفیست
دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم بر کفر زان رو که قضاست / نی ازان رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشانم بحث این را من بسا / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتا
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سؤال و این جواب است ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
این یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بود یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
در مشددان بیا باشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت بی درد رویت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را / می‌شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد / حفظ فکر خویش یکسو می‌نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بُدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس تنک و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است / وحی و برق نور سوزان نبی است
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حدیث و مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق به عشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گوی [illegible] افغان جز [illegible] خویش / خواری و بیزاری نااهل خویش
او [illegible] رنجور [illegible] این درد است / در پیام و در رسول از مغز و پوست
همچنان می‌خواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر من است / گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
[illegible] معشوق تو [illegible] / عشق بر نقد و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاست او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال است نی موقوف حال / بندهٔ این ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حال است آدمی است / گه به حال افزون و گاهی در کمی است
لیک صافی فارغ است از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف خواست و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای تو

واکفیدن شکافتن [illegible]

عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می تنی

آنکه گه ناقص گهی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است
یک زمانی آب و یکدم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نه
نقش بت باشد ولی آگاه نه

هست صوفی صفا جو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذو الجلال
ابن کس نه فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولد است
لم یلد لم یولد آن ایزد است

رو چنین عشقی بجو گر زنده
ورنه وقت مختلف را بنده

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر این را که حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می طلب
آب میجو دائما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد
کو بآخر بر سر منبع رود

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبکاری مبارک جنبشی است
این طلب در راه حق مانع کشی است

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت و رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح
می زند نعره که می آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشهٔ
نی طلب بود اول و اندیشهٔ

گر یکی گنجی بیابد نادرست
در باشد از طلب هم قاصرست

هر که چیزی می جست یافت او
چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پا ای پسر
یافتی و شد میسر بی خطر

این مباش ای خواجه یکدم بی طلب
تا بیابی هر چه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود
چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو این فتح باب
می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داؤد نبی شب و روز دعا میکرد واز خدا طلب رزق حلال می نمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داؤد نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دائم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت ریش بی مراد
بار اسپان و استران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسپم در وجود
خفتم اندر سایهٔ احسان و جود

کاهلان و سایه خسپان را مگر
روزیی بنهادهٔ نوعی دگر

هر کرا پا هست جوید روزیی
هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را می ران بسوی این حزین
ابر را باران بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق می خندید بر گفتار او
بر طمع خامی و بر بیکار او

که چه میگوید عجب این سست ریش
یا کسی دادست بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنج است و تعب
هرگز این نادر نشد ور شد عجب

هر کرا و پیشه داد و طلب
از ره کسب و تعب با رنج و تب

اطلبوا الارزاق من اسبابها
ادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داؤد نبی ذو فنون

هست در فرمان او وحش و طیر
در همه روی زمین او راست سیر

با چنان خوبی و نازی کاندروست
گر گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بی‌شمار و بی‌مدد
موج بخششهاش مدّ اندر مدد

هیچکس را خود ز آدم تاکنون
کی بدست آواز صد چون ارغنون

که به هر وعظی بمیراند دویست
آدمی را صوت خوبش کرد نیست

شیر و آهو جمع گرد آن زمان
سوی تذکیرش مغفّل این از آن

کوه و مرغان هم رسایل بادمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندانش او را معجزات
نور رویش بی جهات و در جهات

با همه تمکین خدا روزی او
کرده باشد بسته اندر جستجو

بی زره بافی و رنج روزیش
می‌نیاید با همه پیروزیش

اینچنین مخذول و اپس مانده‌ای
خانه کنده دون و گردون رانده‌ای

اینچنین ناشیی همی خواهد که او
گنج یابد تا رود پایش فرو

ز احمقی خواهد که بی بخشش رود
بی تجارت پر کند دامن ز سود

اینچنین گنجی نیابد در جهان
که برآید بر فلک بی نردبان

این همی گفتش به تسخر رو بگیر
که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده
ز آنچه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس
کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس

تا که شد معروف در شهر و شهیر
کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا
وازین خواهش نمی‌آید جدا

کم نمی‌کرد از دعا و ابتهال
کرد اجابت مستعان فی البلال

گر گران و گر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه

در دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعاکننده را عین خواستن از حق تعالی و الحاح خواستن بهترست از آنچه می‌خواهد آنرا از وی

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
مرد در جست و قوائمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش برکند در دم شتاب

ای تقاضاگر درون همچون جنین
چون تقاضا میکنی اتمام دین

سهل گردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی
زر ببخشش در سر ای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبّح کرده‌ای هر چیز را
ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوع دگر
گوید و از حال آن این بی‌خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد
وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بی‌خبر از یکدگر اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بی‌خبر
جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که آن ضالّست و گم
بی‌خبر از حال او و از امر قم

وان همی گوید که این را چه خبر
جنگشان افگند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا می‌کند
جنس از ناجنس پیدا می‌کند

قهر را از لطف داند هر کسی
خواه نادان خواه دانا یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی می‌برند
سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند

علم را دو پر گمان را یک پرست
ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یک‌پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

می‌فتد می‌خیزد آن مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وا رست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ پرها برگشود

بعد از آن یمشی سویاً مستقیم
نی علی وجهه مکبّاً او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تویی
بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرم‌تر از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی
کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال
مطمئن و موقن بی احتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی
که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و از تنگی کار
هست او چون کوه خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو برجای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای زکی
باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم ست

رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش می‌رفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر
که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود
بر وفاق سنیان باید شنود

برخلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند

باطل است این زانکه رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی

بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار
ظاهر آید کارشان در اضطرار

بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد
پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرت است
تا ز افزونی که جهد و فکرت است

تو بگو داده خدا بهتر بود
یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت بمکتب شادمان

جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این راز را
سر امام آمد همیشه پای را

ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه بلا

نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید او نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاشی بی‌معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ز من نبود گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت / دائما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خوابم بگستر تا که من / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پرسوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامهٔ خوابش فکند و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم
این دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن کودک که ای قوم پلید / درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افگندن استاد را کودکان و از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

چون همی خوانند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید برید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران ایشان

وقت تحصیل است اکنون و شما / می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمانی استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

تا صباح آییم پیش اوستا / تا به بینیم اصل این کر شما / بود کان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن اوستادان / خفته استا همچو بیمار گران

بعیادت رفتن یاران علی الصباح فرزندان را

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف / آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر / گفت من هم بیخبر بودم از آن / آگهم کردند این مادر غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل / چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر / پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس دید و نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب / او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست این دست آستین دست روح است این پای موزه پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس / رو بجو لابس لباسی البیس

روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است / دست و پا در خواب بینی ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن / روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون / یک حکایت گویمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخوابه ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنان که سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند / دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما / ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر می‌زنند / ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست / گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که می‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه / گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش / فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعف است لرزان همچنان

وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد / پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری / من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

هر که اول بین بود اعمی بود ‌‌ هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار ‌‌ اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است ‌‌ پادشاهی بنده در درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل ثنا ‌‌ ور نگرد والله اعلم بالرشاد
این سخن پایان ندارد ای گوی ‌‌ قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد ‌‌ کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بتصریح و کنایت که بفشان تا آن را بخورم مگر آنکه باد از درخت افگنده باشد

اندر آن که بود اشجار و ثمار ‌‌ سیب و امرود و انار بی‌شمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها ‌‌ غیر آن چیزی نخوردی آن کیا
گفت آن درویش یا رب با تو من ‌‌ عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کوه من ‌‌ نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد انداز دش ‌‌ من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا ‌‌ تا درآمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید ‌‌ گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست من است ‌‌ اختیار جملگان پست من است
هر زمان دل را دهم میل دگر ‌‌ هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید ‌‌ کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری است ‌‌ در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف ‌‌ گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان ‌‌ کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود ‌‌ آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل ‌‌ عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکم است و قدر ‌‌ چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب ‌‌ که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد ‌‌ گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند دام قضا که بصورت پنهان و باثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش ‌‌ سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق حسرت زاده‌ای ‌‌ سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته ‌‌ اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش ‌‌ مرهمش در یا بلال [illegible] قریش
خان و مان او نفقه شد و بدنام و خوار ‌‌ کام دشمن می‌رود دادار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا ‌‌ همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام ‌‌ مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم ‌‌ زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص ‌‌ کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی ‌‌ نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص ‌‌ وز کدامین قید می‌خواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی ‌‌ که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است ‌‌ بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند ‌‌ حفره گر هم خشت زندان برکند
این عجب این بند پنهان گران ‌‌ عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد ‌‌ بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب ‌‌ تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید ‌‌ که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش حمل تأویلی کنند ‌‌ کاین ز بی‌هوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو ‌‌ گشته و نالان شده اندر پیش او
کرد عاری همتی تا وارهم ‌‌ تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه داند این علامتها پدید ‌‌‌— چون نداند زشتی را از سپید
داند و پوشد بامر ذوالجلال — که نداند کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر — از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت — ز آتش جوعش صبوری میگریخت

مضطر شدن آن فقیر نذرکننده و بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت بر او

بر سر شاخی مرودی چند دید — باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد — طبع را بر خوردن او چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا — کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرود بن میوه گسست — گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید — چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان هستند دائم در خطر — امتحانهاست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا — بر خطر بنشینی و بیرون جه‌ها
بازگشتیم سوی قصهٔ آن فقیر — عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود — زانکه هر سو دست او را با یهود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش

اتفاقا دزد چندی تاختند — و ندران کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش — بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود — مردم شحنه درافتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست — جمله ببریدند و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط — پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین — بانگ زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا — دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت — پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه — که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت — ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را — می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او — پس یمینم برد داد ستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست — تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست — باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال — تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست — با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغی ز معده وز حرص — بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه‌جو — که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست — گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده — شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو — از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا فاتح بکج رفته بعشق — وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت این شراب — از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز — دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب — دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب — آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین — گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست — مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین با چه بلید بسته شد — صد در دیگر برو بشکسته شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق — کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریش او را یکی زایر بیافت — کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش — در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق — گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
لیک مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی
نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قوم دگر از روزنش
مطلع گشتند بر پاکی نفس

گفت حکمت را تو دانی کردگار
من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بدند
کرده این عمر تو منکر می‌شدند

که گر سالوسی بود او در طریق
که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان همه کافر شوند
وز ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار
که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان
رو نگردند از جناب آسمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش
خود شناسیده بدم از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان داده است
وین چراغ از بهر این بنهاده است

تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن
ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت
دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پای خود

ساحران را چونکه فرعون لعین
کرد تهدید و سیاست بر زمین

که ببرم دست و پاتان از خلاف
پس برآویزم ندارمتان معاف

او چنان پنداشت کایشان همان
وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان

که بودشان لرزه و تخویف و ترس
از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند
بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند

سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند
چابک و چست و گش و برجسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان
خرد کوبد اندرین گلوارشان

اصل آن بینند بی‌چون دیده‌اند
از فروغ وهم کم ترسیده‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست
گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب خود را دو نیم
تن درستی چون بخیزی بی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قائم است
گفت پیغمبر که حلم نائم است

از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست
سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عضد
که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام
بیخبر زان کوست در خواب دوم

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
چون بخواهد باز خود قائم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس می‌آید براه

مرد بینا دید عرض راه را
پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی
رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم
کز بهر بانگی ز خود بیستیم

خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست
ور نه خود ما را برهنه تن بهست

بی لباس این خوب را اندر کنار
خوش بگیرم ای عدو نابکار

خوشتر از تجرید از تن و مزاج
نیست ای فرعون بی‌الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادرا و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق
در فراز و شیب و در راه عمیق

تو نیایی در سر و خوش می‌روی
من همی آیم بسر در چون غوی

من همی افتم برو در هر دمی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست
تا بدانم من که چون بایست زیست

گفت از چشم تو چشم من یقین
بیگمان و شک ترست و دوربین

بعد از آن هم از بلندی ناظرم
زین سبب در رو نیفتم حاضرم

خوش برآیم بر سر کوه بلند
آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالای راه
دیده‌ام را وا نماید هم اله

هر قدم من از سر بینش نهم
از عثار و اوفتادن وارهم

تو به پیش پیش خود یک دو سه گام / وانگه بی دندان بیرون رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر

چون جنین را در رحم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواهد شتاب

نه بدانی کان ز تو غایب نشد / باز آید چون که فرماید عُد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و گوش و پاهاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

درنگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان نی سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان / در گلستان روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون

ما بامید توایم ای پیشوا / که نه بگذاری تو ما را در عنا
چون بیارایند بهر حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران

عاصیان اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ‌اند / از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌شود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای ناامید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دوموست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر ره شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست

ما همه امیدواران توییم / ریزه‌چین خوان احسان توییم
لیک با این جمله چون بی‌شفقتی / بهر فرزندان چرا بی‌رافتی

یا مگر خود درد نی سوزد ترا | باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بمرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق | که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت ست | گر چه جان جمله کافر نعمت ست
بر سگانم رحمت و بخشایش ست | که چرا از سنگها شان مالش ست
آن سگی که می‌گزد گویم دعا | که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار | که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین | تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص | حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند | چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بکل پیوسته شد | رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر | هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد | سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او | ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود | نز عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه | همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش | چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست | دیده تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد | در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز | خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند | غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش | از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گر چه بیرون‌اند از دور زمان | با من‌اند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق | با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان | من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم | برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان | عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد | کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا | همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد | آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب | خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا | خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او | آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد | چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند | تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم ز بیداری ببیند خوابها | هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر | مصحفی در خانه پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز | هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست | چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشم فزود | که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته | من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم | تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج | کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
[illegible] صبر کن | تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر [illegible] | صبر [illegible] آمد [illegible] شکرست
رفت لقمان سوی داود صفا | دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام

[illegible]

جمله را با همدگر در می‌فکند
ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود
در عجب می‌ماند وسواسش فزود

کاین چه شاید بود واپرسم ازو
که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

حلقها از آهن راست می‌کرد از سوال با این نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت است

باز با خود گفت صبر اولی‌ترست
صبر با مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود
مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او
پیش لقمان کریم صبرخو

گفت این نیکو لباس است ای فتی
در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست
کو پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان
آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم‌شب آواز قرآن را شنید
جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور می‌خواند درست
گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست

گفت چون ای چشمهات بسته نور
چون همی بینی همی خوانی سطور

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای
دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا می‌کند
که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا
این عجب می‌داری از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان
بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار
ای به هر رنجی به ما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا
که ترا گوید بهر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن باشدت
یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وادهم چشم ترا
تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هرآنگاهی که من
وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار
آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد
در زمان همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض
هرچه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگوری دهد
در میان ماتمی سوری دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد
کان غمها را دل مستی دهد

لانسلم و اعتراض از ما برفت
چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کشد

چونکه بی‌چشمی ببخشد دیده‌ای
[illegible]

بی‌چراغی چون دهد او روشنی
گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

قصه اولیا که راضی‌اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی می‌درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامه کبود

هرچه آید پیششان خوش شود
آب حیوان گردد ار آتش بود

الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر

زهر در حلقومشان شکر بود ‌‌ سنگ اندر راهشان گوهر بود
جمله یکسان بودشان نیک و بد ‌‌ از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا ‌‌ کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از یک صاحب دل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را ‌‌ چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان ‌‌ بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند ‌‌ اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او ‌‌ بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت ‌‌ هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او ‌‌ ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان ‌‌ بی رضا و امر و فرمان شهان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ ‌‌ بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ ‌‌ در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین ‌‌ در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صد چندانی ای صادق و لیک ‌‌ شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنان کز فاضل و مرد فضول ‌‌ چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام ‌‌ که ازان هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود ‌‌ بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا ‌‌ هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست ‌‌ خاص را و عام را مطعم درست
گفت این باری یقین شد پیش عام ‌‌ که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت ‌‌ بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو ‌‌ تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست ‌‌ جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره ‌‌ پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش ‌‌ شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام ‌‌ بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار ‌‌ می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد ‌‌ حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب ‌‌ بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود ‌‌ نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست ‌‌ زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج ‌‌ بهر یزدان می مرد نی از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او ‌‌ نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود ‌‌ نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او ‌‌ نی بریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا ‌‌ همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود ‌‌ نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا ‌‌ که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او ‌‌ بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا ‌‌ چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر ‌‌ در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود ‌‌ می‌کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است ‌‌ که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او ‌‌ سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فرق کی شناخت ‌‌ جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه ‌‌ عاشق و صاحب کرامت خواجه
بر زمین می شد چو مه بر آسمان ‌‌ شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی ‌‌ کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه باشم گر دو روز   عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا   انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان   کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز   چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی   منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب   خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر   بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند   عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود   این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال   چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند   شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران   جانب قصهٔ دقوقی باز ران
آنکه در فتوی امام خلق بود   گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد   هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام   طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی   که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه   کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم   بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان   بر من محجوب شان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین   این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر   چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز   تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام   طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست   طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه   حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود   وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود   در مخنث حرص سوی پس بود
آن یکی حرص از کمال مردی است   وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان   که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست   بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه   صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی علیه السلام را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم   بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری   طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای   در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا   چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین   آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید   آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من   تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا   ذلک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها   سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان   عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو   داستان آن دقوقی باز گو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه   گفت سافرت مدی فی خافقیه

سالها رفتستم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه و حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره‌ئی که هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته است / وین دو دیده خلق از انها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم می‌بندی عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / نور او بشکافته جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ربی علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بیهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌عقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گوئی نه سر نی پا استم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سپرد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه است این عجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی عیان / همچو آب از میوه جستی نور آن
آن عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایبان می‌ساختند
سایهٔ آنرا نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک حلق

پخته

گفت هر برگ و شکوفه آن غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کاین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده
چشم می مالم بهر لحظه که من / خواب می بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند ازین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان کاستیاس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترک شان گو بر درخت جان برآ
میخورد میوه بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغ است و خوان
چشم می مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده ور هست از خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر کی ساختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این هم اکنون بر تو پوشیده است نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفت آری لیک یکساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / برگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تفت از آن سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رایضی
از هوس از یک طویله گرود / در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخر چیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیا / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / برگشاده ستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطنی افزون شود
جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

[illegible]

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو به نام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / گر دو دیده کور دو قطره کراف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برد آه حسودان کم وزد / تا نپالایش بپالاید بدان گم گرد
تو خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی بیت آن هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم علیه

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدح‌ها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین رو جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدح‌ها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پندار گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جاهل رو به عکسش کرده رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه به بالا بود و آن پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / در حقیقت دورتر وا مانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام‌دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
بازگردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
بازگوید سر برآر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

بیان بشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

چون نه سرمایه بود او را ز سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وآن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کئیم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید گردد آن عما / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بیفایده‌ست این بندگی / وان زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت تیزبین / بانگ زد کای سگ‌پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم بیند بلای ناگهان
آنچنانک ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

تصورات مرد حازم

[illegible]

می‌کشد پا بر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی اهل او

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گوییم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان را بکش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای بر گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک لافی می کنی کآب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او را می کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه ملک و خانه و فرزند و زن / خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت بشکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستیت بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با دیگری گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نه از برون نه از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم می نماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
دره‌ها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آید با خدا ذکر بشر

خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار زین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بوده است کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتش خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگوئی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آئید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خائی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو ده مان ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گفت / وین فروشنده دعاها ظلم جفت
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و زندان او / ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان می‌کرد رو / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی و ز ملامتها و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزید ز پیش
چون در افگندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان

قائل این بانگ ناید در نظر / لیک بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد پر بدان بانگ جلیل / گلشن و سبزه چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوت بشادی می‌کشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود / خار ریحان سنگ گوهر می‌شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آن را گوارش می‌دهد

گلشکر آن را که نبود مستند / لقمه را از انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

می‌کشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / می‌نماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکر ستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتاب است الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران / جز بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا

من دعا کورانه کی کرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من / حبک یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنان که یوسف صدیق را / خواب بنمود و گشتش متکا
مر مرا لطفت تو هم خوابی نمود / آن دعای بی حدم بازی نبود

می‌نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حق نهان است و که داند راز غیب / غیر علام سر ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت می‌زنی

با کدامین رو چو دل مرده‌ای / روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواند ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو می‌خواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون / گفت این چه نیست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او او فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراگنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقف‌اند / کودکان این ماجرا را واصف‌اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر

هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آن که قبول آمد قنوت
گشتم اینرا تا دهم در شکر آن / کرد عاکم من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود نزد خدا

پس ز دل آهی برآورد و بگفت / ای خدای هر کجا طاقت و جفت
سجده کرد و گفت کای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی به راز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده ست از صفا / میرسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ ست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور آن الی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
گرنه تاریکست گرد این جهان / حرف خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختیم / گرد از دریای راز انگیختیم
همچنین داود می‌گفت این سبق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن باو آن اسرار را

باخود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که چیزی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت / زو وزد آن مدعی تشنیع رفت
زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار
اینچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد سلطانت هلا
گاو گشته خورده‌ای ترسی نیم / در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من شد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داود خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکم ست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلم ست الصلا

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مگو زینسان سخن

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی بخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی مظلمت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده‌ای انکار صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خرخاشاک راه

رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ همیشه حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نه سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان

از کمین سگساران سوی او جهست / عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست
رو سوی داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا و جلا کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا از آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختیست زفت / شاخهاش انبوه و بسیار و جفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برد و کشتست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان

[illegible] / [illegible]
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید / نه بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را به یک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست

[illegible] / [illegible]
او بجوید بر دوشست بهر دو از گناه / ورنه کی پوشیده شد جرمش آگاه

کار و فاسق را برون دو بر کند / پردهٔ خود را بخود بر می‌درد
ظلم مستورست در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از بلا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

گوش [illegible] جاست بایست گردنا / بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس که موکل میکند / تا ولی را زیر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بدو دست آمده در ظلم کین / گوهرت پیدا حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزین / بر ضمیر آتشینت واقف اند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازو صد گاو برده صد شتر / نفس نیست آید از وی بیمر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی ناورد از روزی به درد

گاه می نهد خصم را خشنود کن — گر کشش کردم زبان تو مکن
گر خطا گشتم دیت بر عاقله ست — عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ میگرید باستغفار او

بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

این بود زانصاف فضل بی حد جانا

چون برون رفتند سوی آن درخت — گفت دستش را ازین بند سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم — تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته — تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او — کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است — با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر — ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک وست — شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی بستم زار زار — هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک — از خیالی که بدیدی سهمناک
تک سرش با کارد در زیر زمین — باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر — کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند — در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان — هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه — زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

داد خود بستان تو زین رو سیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص — کی کند مکرش ز علم حق خلاص
علم حق گرچه مواساها کند — چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسپد در فتد در هر دلی — میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین — سر بر آرد از ضمیر آن و این

کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت — همچنان که چو شد از گلزار گشت
جوشش خون باشد آن و جستها — خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او — معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند — سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده ایم — وانچه می فرمود بشنوده ایم
وز تو ما صد گون عجائب دیده ایم — لیک معذوریم چون نادیده ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهید — کز برای غزو طالوتم گزید
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی — صد هزاران خصم را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد — هر یکی خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد — چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسائل شد شکور — با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد — از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی تر از همه کان دائم است — زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات اینست خود — که ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

هر یکی از نو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهانی زنده کن — خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین — خویشتن را خواجه کرده ست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو — بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق — روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست — آنکه کشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من — زانکه گاو نفس باشد نفس تن

خواجه زاده عقل مانده بینوا — نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست — قوت ارواح و ارزاق سنی

لیک قوت هست بهر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
وز چش چیزی نخورده ورنه تمام / داد می در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / کز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افگن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش[1] گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کشکشان

مثال

جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افگند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افگند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نز عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقل نغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جویا از پوست دارد صد ملال / مغز نغز آن را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ[2] است
این سیاه و آن سپید از قدر یافت / ز آن شب قدر است کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زر همیان و کیسه ابتر[3] است
همچنان که قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می کند / تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفتهٔ سابقان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جوی و بی حسیب / کز بهشت آورد جبریلی سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط[4] پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگه شود / کز دم داود او آگاه شود
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی بیان / چون خر این بحث کن اینسو روان
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صدهزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را الفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

[1] چاش: خرمن گاه و جای خرمن
[2] بازغ: تابان
[3] ابتر: ناقص
[4] توسیط: واسطه و وسط شدن

باشد آن شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا گروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود دگر شیخت بود
گو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / این ازو بگریز اگر چه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونکش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
باشتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یکدو میدان در پی عیسی براند / پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفت ای که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

میدمی بر وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد او را و این را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برده است
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جویی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / وینچنین دزدد هم احمق از شما

آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیاء در ایشان

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قوم‌اند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور برگرفت و بدامن در کشید
مرغ مردهٔ خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر زدن
آتشش کردند چندان ای کبیر / کاستخوان شد پخته همچون انجبیر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و زفت شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / باز باید گفت شرح این بیان
ای اسیر سر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست
کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اصحاب لقا

قصهٔ خرّمی اهل سبا و ناشکری ایشان

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌ها آویخته تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین بدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم
مانع آمد از سخنهای مهم / انبیا بودند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل [illegible]

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شده سیر از شکر وز نعمت ملول
نعمت [illegible] / شکر [illegible] بر گو [illegible]
پیش ما این نعمت آمد [illegible] / شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتی است / که از آن در حق‌شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث باید نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذا کز وی دل زنده شود / چون بیاید در تن تو گنده شود
بس عزیزی که به ناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

لغه ضیاع جمع ضیعه که بمعنی زمین باشد ۱۲ لغه معبر رهگذر را گویند ۱۲

[illegible]

آشنائی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست / تو یقین می‌دان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه از کهنه گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وآنچنان فعلی ز ره قاطع شود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
گر تو خواهی این کزین خواهی آن / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی ای آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت / زین شقاوت رو دلی تابدت
ور نهانی در چنین کوری امد / آئنه پنهان بشد از تو رشد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردن ای تندخو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه او
چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند ای همه زرق و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوند بود / تا که در عقل و دماغ در رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرق است و چه تشنیع و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم اینقدر / گندنا را می شناسیم از گزر[۵۱]

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم و پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
که ز رمه پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آن است کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آیی شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از او آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس پیلان بازگشتند آن همه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه[۵۲] پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنج‌تان[۵۳]
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ز ما تیسی‌ست خواهیم از شما / که ریاست مان فزون است از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر / خاصه کشتیی ز سرگین گشته پُر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
کاو همی گوید بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهار و دی نمود / ز اندرون جنبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را این چنین حرمان چراست / می نسازد دیگران را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله[۵۴] شد
چون بشاید سنگ تان انباز[۵۵] حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایق اند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدها / شد مناسب وصفها با جانها

۵۱ گزر با کاف فارسی زردک را گویند ۱۲ ۵۲ آوه یعنی افسوس ۱۲ ۵۳ آهنج یعنی قصد و آهنگ و کشیدن از وضع آمده است ۱۲ ۵۴ ظله آنچه اگر با بدان پناه برند ۱۲ ۵۵ انباز شریک ۱۲

وصف هر جانی مناسب با تنش / بیگمان جائیکه حق تیرا شدش

چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت

دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعان کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است

این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند

کی رسد تا این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی است

آن مثال آوردن آن حضرت است / که بعلم سر و جهر او آیت است

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب بر گشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی را خلل

آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عقول

این مثال اندیش گشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد و مرد و اندر باد

این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم

این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب با شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دان / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت در بیابانش گزیست / وان یکی میگفت تیشش کو شه

آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پالیش کو چه راست

وان یکی میگفت کابش کی نهی / وان یکی میگفت این خر بهر کیست

آن یکی میگفت بنه چون میخورد / ورنه بارت کی بمنزل می برد

آن یکی میگفت بیکاری مگر / باشدی ز فرتوت و عقلت شد ز سر

او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را می شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه می کنی / تو که گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت می کوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بو سبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا

بس چه فهم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل

آن دروغ است و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته

در غلط افتاده ای خیم خام / پخته شو در عشق او والسلام

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

بازگونه کرده معنیش را — کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی و زلال — که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب — خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه باشد آخر ای کوران خام — با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک — چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد — چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار — چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه زمین و چه آب چه باد و چه نار — چه خریف و چه صیف و چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او — همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب — این چه می‌گویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان — سرنگون کرده است ای بدگوهران
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف — آفتابی چون خراسی می‌زند گزاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم مردان کرد عالم را خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط — در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران — کوفتند آن پیلگان را استخوان
اضعف مرغان ابابیل است و او — پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح — یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت — ذره ذره آبشان می‌بیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود — وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا — که بدندی پیل‌کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — می‌روند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید — جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک — چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گرد عالم پر بود خورشید و نور — چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آئی ازان نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او — چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید — گوش آن سنگین‌دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد — هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلاً کراماً یا سبا — صدقوا روحاً سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه — یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره — قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی — اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم — لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوئیم هین تازی بهل — هندوی آن ترک باش از جان و دل
هین گواهیهای شاهان بشنوید — بگرویدند آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

با سپاه اولیشان بنگرید — تا سوی آخر بحسرت بربرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط — از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز — نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
آن دگر گوید دروغ است این بران — که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب — تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز — ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید — حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدو کز پدرتان کین کشید — سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد — از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی درفکندش روی زرد

اینچنین کر و فتی با آن پهلوان / بس ستیهش مکر پنهان دیگران
مادر و بابای ما آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش
که همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردیش افتادی بدام
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس صد گلشن شکفت
هم بدان قانع شو و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

در خامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت دانه خورد و اندر دام ماند / صیادش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون ربایند غارتی از جفت شو / جفت می‌آید پی او شوی جو
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازت آن تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز ز انسو پا منه
باز چون پروانهٔ عصیان رسید / جان نادان جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شک / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفته‌ای ار زین رهم ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموش کردیش / جان خود را سست و بشکستی و شر

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای

چون بشد رنج و شده آن محن رفت — همچو سگ سعد آن فاخره از تو رفت — شکر نعمت خوشتر از نعمت بود — شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چون پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست — نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر — سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود از تو شکم‌خواری و دق

نعمتهاب را شکری کنید — تا سر منحوس خود را اشکنید

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

شکر چه سبب نعمت او شد کند — کفر نعمت مرد را کافر کند

قوم گفتند ای نصوحان بس بود — آنچه گفتید ار درین ده کس بود — قفل بر دلهای ما بنهاد حق — کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر — این نخواهد شد بگفت و گو دگر — سنگ را صد سال گوئی لعل شو — کهنه را صد بار گوئی باش نو

خاک را گوئی صفات آب گیر — آب را گوئی عسل شو یا که شیر — نار را گوئی که نور محض شو — پشه را گوئی که سوی باد رو

قلب را گوئی که زر پاک شو — یا که اکسیر شو و چالاک شو — هیچ از آن وصفا دگرگون شوند — آب کی گردد عسل ای [illegible]

خالق افلاک هم افلاکیان — خالق آب و تراب و خاکیان — آسمان را داد دوران و صفا — آب و گل را تیره‌روئی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید — کی تواند آب و گل صفوت خرید — قسمتی کردست هر یک را رهی — کی کهی گردد به جهد چون [illegible]

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید — وصفها که نتوان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی — که کسی مبغوض میگردد رضی — سنگ را گوئی که زر شو بیهده است — مس را گوئی که زر شو راه هست

ریگ را گوئی که گل شو عاجز است — خاک را گوئی که گل شو جایز است — رنجها داده است کان را چاره نیست — آن بسان لنگی و فطس و عمی است

رنجها داده است کان را چاره هست — آن بسان لقوه و درد سر است — این دواها ساخت بهر ائتلاف — نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

بلکه اغلب رنجها را چاره هست — چون به جد جویی بیابی آن به دست

قوم گفتند ای گروه این رنج ما — نیست زان رنجی که بپذیرد دوا — سالها گفتید زین افسون و پند — سخت‌تر می‌گشت زان هر دم کمند

گر دوا را این مرض قابل بدی — آخر از وی ذره‌ای زایل شدی — سده چون شد آب ناید در جگر — گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا — تشنگی را نشکند آن استقا — انبیا گفتند نومیدی بد است — فضل و رحمتهای باری بی حد است

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

از چنین محسن نشاید ناامید — دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت — بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت — بعد نومیدی بسی امیدهاست — از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید — قفلها بر گوش و بر دل بر زدید — هیچ ما را با قبولی کار نیست — کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بفرمودستمان این بندگی — نیست ما را از خود این گوینده‌گی — جان برای امر او داریم ما — گر بریگی گوید او کاریم ما

امر حق را ما گرو بی ریا — می‌سراییم این رسالت با شما — غیر حق جان نبی را یار نیست — با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست — زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست — ما برین درگه ملولان نیستیم — تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آن کس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از غیب زشت
این گلوی خود مبر یا ای جهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
این بجوئید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت دریده قعر چاه
هر که ما را گشت پیر و یار است / از عذاب یار و رو جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب چاه و ان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض حجه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مائید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم انگندید ما را و عنا
ذوق و جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی موضحیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جائی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگوئی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
زانکه نیکو نیست روز افروزها / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کم کن مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان نشنودئی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند
گوئیش خاموش غمگینم مکن / گویدا خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گوئی همین بود ای فلان / چون بدرید گریبان در فغان
یا ز بالا ایم تو سنگی می‌زدی / تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید که مرا آزرده / تو بگوئی که نشادم کرده
گفت من کردم جوانمردی بپند / تا رهانم من ترا زین خشک بند

لهف: اندوه و دریغ خوردن

از لئیمی حق آن نشناختی ... مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی ... بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر کن منحنق ... کو لئیم است و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد ... هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا ... بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا ... باز در دوزخ ندا شان ربنا

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعا او کرها

گر لئیمان در جفا صافی شوند ... چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است ... پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم ... کاندر آن ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر ... شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست ... لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان ... جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود ... گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از او مقصود این بالش نبود ... علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را ... برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هنر است ... لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته ... معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند ... مر کریمان را بده تا بر دهند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت المقدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت مدخل قبیح و نهی کرد ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید ... دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر ... تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز ... دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنان که حق ز عصو و استخوان ... از شهان باب صغیری ساخت آن
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند ... چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان ... نام آن محراب میر و پهلوان
لائق این حضرت پاکی نیند ... نیشکر نی لیک در صورت نیند
آن سگان را این خران خاضع شوند ... شیر را عارست کو را بنگرند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو ... موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود ... خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلاست ورد آن مهان ... رب الادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف ... بلکه آن آهوگان مشک ناف
روبهی شیر و پلنگ کاسه لیس ... نقش خداوند و ولی نعمت بلیس
بس کن از شرح ای نگویم و شد ... خشم گیرد میر و هم دانگ کرشت
حاصل آن آید که با کریم ای کریم ... با لئیمان تا شد گردان لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند ... چون لئیم آن نفس کفران کند
زین سبب بد که اهل نعمت طاغیند ... اهل نعمت طاغی اند و ماکرند
هست عالم لیک زین قبا ... هست شاه کرخسته صاحب عبا
شکر کی گوید ز املاک و نعم ... شکر می‌ورزید بلواو

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید ... چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی نوا ... قحط‌ها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد ... هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند ... تا که چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست ... سفرهٔ آویخته از نان تهیست

گفت ور نقشش همی بینی تو سی
هیچ جز از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است
بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند
دست نی و گوی از میدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او
چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل
آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بر عادیان گرز و تبر
لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار
لیک بر نمرود باشد زهرمار
بر سمندر باشد آتش خانمان
لیک شد برده گر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود
لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
وانچه او از بوسه او اندکشید
وانچه در رو بود و اندر رو برید
خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند
وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهی است
پیش یعقوب است پر کو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور
لاصلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع ازین روی است قوت جانها
جوی یوسف بود مر یعقوب را
بوی نانش می رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می شتافت
بوی پیراهان یوسف می نیافت
وانکه صد فرسنگ زانسو بد او
چونکه بد یعقوب می بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است
چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است
در کف او از برای مشتری است
قسمت حق است روزی دادنی
هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده
یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده
وان خیالی عالمی برهم زده
آن خدا کز خیالی باغ ساخت
وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس کی داند راه گلشنهای او
پس کی داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال
کز کدامین کنج جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق
کون او را نیست کرده کون حق
گر ببیند مطلعش را از احتیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم
که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار
قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است
نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب
وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست
وین عجب مانده که این در حبس کیست
این چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
وین چرا زرد است که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین اندر چمن
گویدا ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانان که پایت بسته نیست
گوید او نی نیست فن آنم تو باست
یک مثال آمد درین معنی بگفت
بو که یابی زین بیان بهره صواب
اندرین معنی بگویم قصه
گوش بگشا تا بری زان سفر

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس غلام در نماز و مناجات

له بوی معنی یابیده است ۱۲ عله مر شتی یعنی باز غیب ۱۲
عله کمانگاه ... مرصاد ... ۱۲۵

در زمانی بود امیری اکرام
بود سنقر نام او را یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آمد طاس و مندیل نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی در ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست
منتظر از بادهٔ بیدار ست

میر از بهر دل آن زنده جان
کرد یک ساعت توقف بر دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون
گفت می نگذاردم این ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی
نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تبیاش مرد

پاسخش این بود می نگذاردم
تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیست وا میدارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون
بسته است او هم مرا از اندرون

آنکه نگذارد ترا کایی درون
می نه نگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست
حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حر و دل زندگی
بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا
فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین
محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الی آخره

انبیا گفتند با خاطر که چند
میدهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی
در دمیدن در قفس هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است

عقل اول راند بر عقل دوم
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

لیک هم میدان و خر زین سو بتیز
چونکه بلّغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمی دانی که آخر کیستی
جهد کن چندانکه دانی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بارها
بر توکل می کنی آن کار را

تو نمی دانی که از هر دو کیی
غرقه اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم
بر نخواهم تاختن بر کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه ام
کشف گردان کز کدامین فرقه ام

من نخواهم رفت این ره با گمان
بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانیی ناید ز تو
زانکه در غیبست سرّ این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان
در طلب نی سود دارد نی زیان

بل زیان دارد که محروم است و خوار
نور او یابد که باشد شعله خوار

چونکه بر بوکست جمله کارها
کار دین اولی کزان یابی رها

نیست دستوری درینجا قرع باب
جز امید الله اعلم بالصواب

داعی هر پیشه امید است و بوک
گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا

بامدادان چون سوی دکان رود
بر امید و بوک روزی میدود

بوک روزی نبودت چون میروی
خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب لوت ‌ چون نگردد سست اندر جستجوت
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش ‌ هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر ‌ دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان ‌ داشت میگیرد این خوف زیان
یا نه بینی کاهل این بازارها ‌ در چه سود انبیا و اولیا
زین دکان‌ها چه کانها شان نمود ‌ اندرین بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد ‌ بحر آنرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده‌ها زنده شده ‌ ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام چون موم شد ‌ باد آنرا بنده و محکوم شد
شد مر او را در دفع خصم حیه یار ‌ عنکبوتی شد مر اینرا پرده دار

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند ‌ شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس ‌ بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم ‌ نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا ‌ کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او ‌ هر طرف که بنگری اعلام او
گر کریمی گویدت آتش درآ ‌ اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند ‌ وز میانش غنچه‌ها سر بر زند
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست ‌ کاندرو دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است ‌ که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد که بعد طعام ‌ دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکین و آلوده گفت ای خادمه ‌ اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند ‌ آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند ‌ انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور ‌ پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز ‌ چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان ‌ بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب ‌ با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد ‌ جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد ‌ خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه ‌ تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت او ‌ گیرم او برد است در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی ‌ چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم از کریمان اومید ‌ از عباد الله دارم بس امید
میرشی چه بود اگر او گویدم ‌ در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال معتقد ‌ نیستم زاکرام ایشان نا امید
سر در اندازم نه این دستارخوان ‌ ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود برین اکسیر زن ‌ کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی مردی که از زن کم بود ‌ آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب ‌ خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده ‌ کاروان مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون ‌ مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ ‌ بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته ‌ خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید ‌ چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد ‌ سوی میر خود بزودی می‌برد

آن شتربان سیه را با شتر | سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کثبان آمدند آن طالبان | بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بندهٔ می شد سیه با اشتری | راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند ترا | این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او | گفت او آن ماه روی قند خو
سید و سرور محمد نور جان | مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست | گفت ناگاه او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر | من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف | او فغان بر داشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز | گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد | اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او | ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده‌ست کز یک راویه | سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده‌ست کز یک مشک آب | گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل | می رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا | وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم | آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ | در سبب از جهل بر چفسیدهٔ

با سببها از مسبب غافلی | سوی این روپوشها زان مائلی
چون سببها رفت بر سر میزنی | ربنا و ربنا ها میکنی

رب میگوید برو سوی سبب | چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه | ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست | ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم | رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا | از کرم این دم چو می خواهی مرا
از من آید جمله احسان و وفا | ور تو بد عهدی و نسیان و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ | لیک معذوری همین را دیدهٔ
قافله حیران شد اندر کار او | یا محمد چیست این ای بحر جو

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

کردهٔ روپوش مشک خرد را | غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود | تا نگوئی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او | می دمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده | مشک او روپوش فیض آن شده

آن نظر روپوشها هم بر درید | تا معین چشمهٔ غیبی رسید
چشمها پر آب کرد آندم غلام | شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه | زلزله افگند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید | که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست | این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد | بوسه‌های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش | آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش | همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال | گفتش اکنون رو به ده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پا و مست | پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان | سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود | کان غلامش دیر می آمد زود

دیدن خواجه غلام خود را سفید و ناشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خونش ترا گرفته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند | از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویه ما اشتر ما هست این | پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

آن یکی بدبخت می‌آید ز دور / می‌نهد بر نور رود از پیش نور

کو غلام ما که گم گشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر

چون بیاید پیش گفتش کیستی / از زمینی یا ز دریا پریستی

کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو

گفت گر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم

گفت نی در نکبت سر ماست / راست باید گفت سرّ این نهفت

کو غلام من بگفت اینک منم / کرده است فضل یزدان [illegible]

دیده‌ام صد روی دیگر گشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام

هی چه میگویی غلام من کجاست / چون نخواهی [illegible]

گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام

زان نشانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شب زاده [illegible]

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش‌رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر

لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های هویی که برآوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقه گردد مشرّح با رسوخ

این بیان [illegible] / گر چنان لطفی سخن آغاز کرد

چند داری [illegible] / [illegible]

[illegible] / سنگ [illegible]

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید [illegible] محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

در نیابی [illegible] شرح گشت / تا لطفه ناطق شد [illegible]

هر چه روییده است از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایهٔ دردست و اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش

گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافر با طفل شیرخوار نزد رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

پیش پیغمبر درآمد با خمار — کودکی دو ماهه زن را در کنار

علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

گفت کودک سلم الله علیک — یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هی خموش — کیت افگند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر — که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت — می نه بینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل — مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی — بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول — زان علو می رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع — چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز — عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری — حق آنکه داد این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر — درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آن دم ز جنت در رسید — تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو میگفتند که از خوف سقوط — جان سپردن به بر این بو حنوط

آنکه تعریفش ز حق آمد خود کند — جامد و نامیش صد مرحبا زند

آنکسی را کش معرف حق بود — جامد و نامیش صد صدق بود

آنکسی را کش خدا حافظ بود — مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کاواز صلا — مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد — دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای — موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب — موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد — پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه — زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز — گفت هین بستان برو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی — من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می نهد — بی ضرورت کز هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما — این جفا دیدیم و خود بود آن وفا

موزه بربودی و من درهم شدم — تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود — دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت از تو رست — دیدنم آن غیب هم عکس تو است

مار در موزه ببینم در هوا — نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله همه نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین — پهلوی جنسی که خواهی می نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا — تا شوی راضی بحکم کبریا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان — چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن — تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش می کنی — خنده نگذارد نگردد منحنی

گوید از خاری چرا افتم بغم — خنده را من خود ز خار آورده ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا — تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح — فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او — در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار — ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تاسوا علی ما فاتکم — ان اتی السرحان واردی شاتکم

کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ

گر بلا آید ترا انده مبر ... ور زیان بینی غم اورا مخور ... کان بلا دفع بلاهای بزرگ ... وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد ای جان غم مال

استدعا نمودن شخصی از موسی علیه السلام زبان بهایم را

مال چون جمع آمد ای جان شد وبال

گفت موسی را یکی مرد جوان ... که بیاموزم زبان جانوران ... تا بود کز بانگ حیوانات و دد ... عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه ... در پی آب است و نان و دمدمه ... بو که حیوانات را دردی دگر ... باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس ... کاین خطر دارد بسی پیش و پس ... عبرت و بیدار از یزدان طلب ... نه از کتاب و از مقال حرف و لب

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد ... گرم‌تر گردد همی از منع مرد ... گفت ای موسی چو نور تو بتافت ... هر که چیزی یافت از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد ... لائق لطفت نباشد ای جواد ... این زمان قائم مقام حق توی ... یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم ... سخره کردستش مگر دیو رجیم ... گر بیاموزم زیان کارش بود ... ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما ... رد نکردیم از کرم هرگز دعا ... گفت یا رب او پشیمانی خورد ... دست خاید جامه‌ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار ... عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار ... فقر زین رو فخر آمد جاودان ... که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد ... که ز قدرت صبرها بدرود شد ... آدمی را عجز و فقر آمد امان ... از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول ... که بدان خو کرده است آن صید غول ... آرزوی گل بود گلخواره را ... گلشکر نگوارد آن بیچاره را

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند

هر چه میگوید بلطف خود شنو

گفت یزدان که بده بایست او ... برگشا در اختیاران دست او

اختیار آمد عبادت را نمک ... ورنه میگردد بناخواه این فلک ... گردش او را نه اجر و نه عقاب ... کاختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند ... نیست آن تسبیح جبری مزدمند ... تیغ در دستش نه از عجزش بکن ... تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار ... نیم زنبور عسل شد نیم مار ... مؤمنان کان عسل زنبوروار ... کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات ... تا چو نحلی گشت ریق او حیات ... باز کافر خورد شربت از صدید ... هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات ... اهل تسویل هوا سم الممات ... در جهان این مدح و شاباش و زهی ... ز اختیار است و حفاظ آگهی

جمله رندان چونکه در زندان بوند ... متقی و زاهد و حق‌خوان شوند ... چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل ... هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سود است هین ... وقت قدرت را نگهدار و ببین ... آدمی بر خنگ کرمنا سوار ... در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر ... کمرادت زرد خواهد کرد چهر ... ترک این سودا بگو وز خود بترس ... دیو دادستت برای مکر درس

این برو در دهر خود کم طلب ... کاین مرادت افکند در صد تعب ... گفت باری نطق سگ کو بر در است ... نطق مرغ خانگی کاهل پر است

گفت موسی هین تو دانی در رسید

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

نطق این هر دو شنو بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان ... ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / می ربایی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین بدگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ ای بی فروغ / [illegible] ای اهل [illegible] دوغ دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغ ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی از ما رود / در اذان آن مقتل ما می شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می دهی تو مال و سر را می خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیده دولت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چرا / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بر در بی اثر آید سبوها — آن خدایی است آن خدایی آن خدا

آن دو لیسک کودکی حق گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت

او غنی است جز او جمله فقیر — کی فقیری بی عوض گوید بگیر

تا نبیند کودکی که سیب هست — او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض — برد کانها نشسته بهر این عوض

صد متاع خوب عرضه می‌کنند — واندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین — که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق تو هین آن را بجو — خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام — هم پیام حق شنیدم هم سلام

زین سلام باقیان بر بوی آن — من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شده است — کآتش اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده به رب — زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگی است — رنج این تن روح را پایندگی است

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث — می‌شنود او از خروسش این حدیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها روان شد تیز و تفت — بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم — که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره — چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو — کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو

من درون خشت دیدم این قضا — که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل — اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال — مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا — ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر — نیست سنت کاید او واپس دگر

لیک درخواهم ز نیکو داوری — تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای — چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت — تا دلش شورید آوردند طشت

شورش مرگ است نی هیضهٔ طعام — قی چه سود دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق — ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی — خویشتن بر تیغ فولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو — آن تست این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آن سحر — کای خدا ایمان از و مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامت ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او — سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست — دفع پنداشت او گفتم را و سست

دست را بر اژدها آن کس زند — که عصا را دستش اژدها کند

سر غیب آن را سزد آموختن — که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب — فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود — گشت غرقه دستگیرش ای ودود

کرد اجابت آن دعا را کردگار — رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم — ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را — زنده سازم این زمان بهر ترا

گفت موسی این جهان مردن است — آن جهان انگیز کانجا روشن است

این فنا جا چون جهان بود نیست — بازگشت عاریت بس سود نیست

هستی‌ای فانیان ایشان هم کنون — در نهانخانهٔ لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال — سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری — چون سپردی تن بخدمت جان ببر

در ریاضت آیدت بی اختیار — سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقیقتها و این با شکر کن
تو نگردی او ریاضت را مکن

این حکایت بشنو و عظی شمر
تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت بجای مجاهده است

آن زنی هر سال زائیدی پسر
بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرح
نعمتم زوتر رود از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر
این شکایت آن زن از درد نذیر

بیست فرزندش چنین در گور رفت
آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی
باغکی سبز خوشی بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بیکیف را
کاصل نعمتهاست مجمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ
گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود
تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آنرا مست شد
زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش
آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست
کو بجان بازی بجز صادق نخواست

خدمت بسیار می بایست کرد
مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون
این چنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد
بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید
خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست تن را دان و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی
با زره می شد مدام اندر وغا

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش
در فگندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هژبر صف شکن شاه فحول

نی که لا تلقوا بایدیکم الی
تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه
می در اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه
تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده های لاابالی می زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان
می نمائی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو
کشته گردد رایگان بر دست عدو

زین نسق غمخوارگان بی خبر
پند میدادند او را از غبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان
مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
امر لا تلقوا بگیرد او بدست

آنکه مردن پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان ارعوا
العجل ای حشر بینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا
البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا
هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست
آینه صافی یقین همرنگ روست

پیش ترک آیینه را خوش رنگی است
پیش زنگی آینه هم زنگی است

ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار — آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی تست نی رخسار مرگ — جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست — ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته — ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا — هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار — کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق — وین همه سیمست و زر و پر طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی — کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام — بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکل دگر — دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرده جزا صد چوب بود — گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا — چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم — درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی — چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو — زان عصا چونست این عجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را — هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت — شد دران عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق — مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را — گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات — کشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد — جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین — مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند — کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود — چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می کنی — آن صفت چون بد چنانش می کنی
چون منی تو که در فرمان تست — نسل تو در امر تو آیند چست
می دود در امر تو فرزند تو — که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان — هم در امرتست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند — کان درختان از صفاتت با برند
چون بامرتست اینجا این صفات — پس در امرتست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست — آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی — مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود — آنچه ازو می زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند — نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت — مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو — انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی دران روز دراز — در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می داشتی — تخم فردا ره روم می کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست — هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور — نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور کنی حلمی بدست — آتشت زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین — نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش — کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس — چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو — می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند — تا ترا در آب حیوان کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تن اند — لیک ضد انند آب و روغن اند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند — احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنان که وسوسه و وحی الست — هر دو معقول اند لیکن فرق هست

هر دو در دلالی بازار ضمیر　　رختها را می ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس　　فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت را گمان　　لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو　　غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرای

آن یکی یاری پیمبر را بگفت　　که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد　　همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار　　شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین　　هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی　　بو کند وانگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد　　هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا　　تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون　　صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام　　تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس　　از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا　　بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او　　بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست　　که طلب آهسته باید بی شکست
جویکی کوچک که دائم می رود　　نی نجس گردد نه گنده می شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور　　این تأنی بیضه دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها　　مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه　　بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانی ای عاقل که ماند شین بسین　　در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز　　گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر　　میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده اند　　لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان می روند　　آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می رویم　　نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگرد　　از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال　　رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب　　پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست　　تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت　　نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او　　می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا　　مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه　　مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیدهٔ ترا　　در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید　　پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند　　در صفات مردم دیدهٔ بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال　　گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می روی　　از تبار و خویش غائب می شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من　　می رسد خوش از غریبی در وطن
گفت آن رویت کجا بینیم ما　　گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است　　گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین　　نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ　　گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر　　قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس ست / مرده را خانه و مکان گوری بس ست
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آید بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ که تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی ست

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده بود
گرچه گرمابه عریض ست و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان کلیل
تا برون نایی نه بگشاید دلت / پس چه سود آمد ز فراخی منزلت
یا که کفشت تنگ باشد ای غوی / در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / که در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافل اند / جز کسانی که نبیه و عاقل اند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در حجابت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تن ست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شبی و سایه ای ماند نه دلک
هر کجا سایه ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود و پیچیده هم از هیزم بود / کی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن ست / جان ز خفت جمله در پریدن ست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت فالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت آخر ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت بر تتق
بلکه بیرون از افق و ز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه است ای عمو / می فتد اندر طرف بر پای او

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق کرنے قید بود با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدس دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدق زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک

تا بقرصی سالکی خرسند شد / که ز نورش سوی قرص افکنده شد

زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن بحر باشد دائما

نی سحابش ره زند نی خود غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب

اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان

گر زند بر خاک دایم نور خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پرفن اند / اندرین یم ماهیی ها می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند

واندرین یم ماهیان پرفن اند / مار را از سحر ماهی می‌کنند

که تو ماری می‌شوی قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان ای یم روان

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تابشان حال آمده / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد در ثمین

خاک زر شد سنگ گوهر یا بسر / می نبیند جز بچشم مستنیر

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمری مکرر بردنست

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالب‌اند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند از بارگاه کی بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیها ای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر

اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسپ داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا

بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان و چرید

از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

[illegible]

آنکه آن خورشید از احسان جود / بر نه دزد اندر قفش تار و بود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم که استیزه کند / ابله است او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدوّ آفتاب این بد عتاب / ای عدوّ آفتاب آفتاب
ای عدوّ آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوّ او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن همچون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک‌وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو دانی تو او را از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از وهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است رو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نه که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کریم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصت یافتی از صد بلا / نقد را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیانش می‌کنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم‌زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر تغافل می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبائی کامنون / جز که یزدانشان نداند ازمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر / کان به نسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون درافکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید ار زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بر جانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گه بدشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره بود
باد جان افزا وخم گردد و با / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است / پیر از فرقت چنان لرزان شده است
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلّم رب سلّم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و بیخود شد او / گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز / که ازو می شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش همه / خسروان عقل بیهوشش همه
صدهزاران شاه مملوکش برق / صدهزاران بدر را داده بدق

زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بر دوخت ست / دمگهم را دمگه او سوخت ست

دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / غیر نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق ست / جمله ادراکات پس او سابق ست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدان ست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می پرد / وان یکی چون تیر معبر می درد

وان دگر چون کشتیی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می نمایدشان ز دور / جمله حمله می نمایند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید ناز

چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر بهار و فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق ست / صیف خندانست اما محرق ست

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کان قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی عوض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم ست / این فرح زخم ست و آن غم مرهم ست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج‌ها دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مرد حق کو خرد آن پیمانه کو
این دو گنجیت مرد و آن نیستو

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ
با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود
مونس گور و غریبی می‌شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد
روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه است پیش مجتهد
کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضدی رنج آن ضد دگر
رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستش ببین
بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما
یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان
همچنان که بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

بانگ بر وی زد نمودار کرم
که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش
از چنین خوش محرمی خود در مکش

این همی گفت و ذباله نور پاک
از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستی است
یک سواره نقش من پیش ستی است

مریما بنگر که نقش مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که می‌گریزی با تو هست

جز خیالی عارضی باطلی
کو بود آن چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام
که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من به حق
من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی
شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما
تو گریزانی از او ای بی‌وفا

اینچنین نخلی که قد یار ماست
چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست
چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست

اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود
چونکه فرعونیم بر ما خون شود

خون همی گوید من آبم هین مریز
یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد
بر قرار اول است انسان که بد

شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا می‌رود آن سوخته

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز
رو سوی صدر جهان کن می‌گریز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن به بخارا

این بخارا منبع دانش بود
پس بخاراییست هر کانش بود

پیش شیخی در بخارا اندری
تا به خواری در بخارا ننگری

جز به خواری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه
وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر
به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم صد هزاران بار بیش
بی‌تو شیرین می‌نبینم کار خویش

غن لی یا منیتی لحن النشور
ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی
اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان می‌شوم / هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو زندان نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود
بس برآرست این سخن در انتظار / عاشق صدر جهان شد آشکار

منع کردن دوستان او را از مراجعت به بخارا

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویش ببست
میزند آنرا که هین این را بزن / وان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت گر رسد پندم کهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آنطرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب قلبی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / این زبانها جمله حیران می‌شود

پس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار رس

گرچه آن عاشق بخارا می‌رود / نه بدرس و نه باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست اما دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانک دارد هر عرض ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری نه‌ای و نهی و فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر کرا در خلوت بینش لقاست / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را
زانک دنیا را همی بینند عین / وان جهانرا همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل‌افزا بوده / لیک از من عقل و دین بربوده
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی / وز جنود الم تروا غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بود و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مشیرش بودی و هم محترم / گشته از بهر گناهی متهم
عذر کردی وز چرا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کاژدرهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی نبگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون
کاشکی بحرم روان بودی درون
حبذا اشکم که بدر از موج آب
گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو
رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف و شکم همچون دهل
طبل عشق آمد که کوبم چو دهل

گر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم
از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش
عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد
بهر عید و ذبح خود می‌پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده‌ای
جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای
کمترین جزوش حیات کشته‌ای

برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا
در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر
ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آنکه اتفاق امتست
کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو
همچو مستسقی حریص آب جو

مرگ او آبست و او جویای آب
می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد
کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شود و ذاتش بقا
زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم
عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر
جانب آن صدر شد با چشم تر

با رخی چون زعفران اشک روان
رفت آن بیدل سوی صدر جهان

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

هم کفن هم تیغ اندر دست او
چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر بر هوا
کش بسوزد یا برآویزد ورا

این زمان این احمق یک لخت را
آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید
احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست
می‌نماید آتش و جمله خوشیست

یک حکایت گوش کن ای نیک پی
مسجدی بد بر کنار شهر ری

حکایت آن مسجد که مهمان‌کش بود و آن عاشق

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون گور رفت
صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن
صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند
اندر این مهمان‌کشان با تیغ کند

وان دگر گفتی که سحرست و طلسم
کین رصد بسته است بهر جان جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت
ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که قفلی برنهید
غافلی کاید شما کم ره دهید

تا یکی مهمان درآمد وقت شب
کز شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان‌کش

۵۱ مستطاب نیکو
۵۲ یعنی اسمای کریمان بلکه شهیدان گاو را که عبارت از نفس است
۵۳ ارغنون
۵۴
۵۵

از برای آزمودے آن بود / زانکه بس مردانه و جانباز بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج زر یک حبه

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخم این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگ صدف

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کسپ

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندرین جا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست اینجا بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش

از یکی تا پانصد این را دیده‌ایم / نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول

آن نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائنی و سگ پوستی

بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم

منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی می‌زند / بل جهد از کون و کانی برزند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نه خورش مانده‌ست و نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کاین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود

نه چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش گرفته گربگان

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی‌خواهد کزین ناخوش قفص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بوده از مطار

یا عدم دیده‌ست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نبینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیده شدی

آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافته‌ست / آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته‌ست

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این قول افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودش نقش دل با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجلا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی‌خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرفت شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه استت قضا میخواندش
تا گهان گیرند او را خوار و زار / کش کشانش پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسپید

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کو تخته خود را از نخست / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیر گیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی می‌زد یتیمی را ز قهر / قند بود آن لیک بنمود او چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را که زد / چون نترسید ز قهر او پسر
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیو زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق
کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن با شما همصف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شیاند
نقص از آن افتاد که همدل نیاند

گبر ترسان دل بود کو از گمان
می‌بزید در شک حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی
گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود
با ترددها و دل پرخون شود
هر که گوید های این سو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او
کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان
زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند
گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار
تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسواست کند
دم زند تا از مقامت بر کند

همچو شیطان کو سپاهش شد قریش
دم دمید و گفت گر آرید جیش

تا که در احمد هزیمت افکنیم
بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمد از گفت او
کرد با ایشان بحیلت گفتگو

که بیارم من قبیله خویش را
تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم
تا سپاه دشمنان را بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان اسپهی
سوی صف مومنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده
گشت جانش از نهیب آتشکده
پای خود واپس کشیده می‌گریخت
که همی‌بینم سپاهی من شگفت

که اخاف الله ما لی منه عون
اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین
دی چرا تو می‌نگفتی این چنین

گفت این دم من همی‌بینم حرب
گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ
آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی‌گفتی که پایندان شدم
که بودتان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین
وین زمان ناچیز و نامرد و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دستش در کشید
چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بریء منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش
پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس
واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است
چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند
کو سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت
دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون
زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شکسته دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیست در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می کند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر اینست کو دم می زند / هر نفس قلب حقایق می کند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان من البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاق شهد حیث و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سعی گنج پیر کامل نقش بن
بس درازست این سخن آغاز ران / جانب مهمان مسجد باز ران

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن حیله برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایمنیم زمکر دشمنان
هین برو چالاکی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیهان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده سخت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارث کشت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارث کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می زدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان سلامت گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می زدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبلست با آنش است خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیدست این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض   زود دربازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند   تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر   تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش   سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با او کو ندید   کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف   چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز   چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را   تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است   تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال   فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق   تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برف‌اند ریزان فنا   حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت   که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنی‌ست در تو ای مهین   که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر   می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پا شود   مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن   علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان   وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون   از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم   گر یقین گشتی ببیندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال   آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین   که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم   وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او   چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم   پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد   با دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو قدش راست کرد   و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل   و آنچه خاکی یافت زان نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت   چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری   و آنچه کان را داد زر جعفری
چون در زراد خانه باز شد   غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد   عاشق شکر و شکرخاییش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست   عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب   نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست   چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم   سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر   گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان   یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی   یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنگ تا بیجا بسوخ   او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد   سنگ از صنع خدائی سخت شد
گوسفندان گر برون‌اند از حساب   زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست   خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد   لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه   دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو   که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم   تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو   تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی   بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی   در فراق و جستن من بی کسی

چاره می‌جویید پی من درد تو   می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار   ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی   بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر   هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری   کز غریبی رنج و محنتها بری
ز نخود بنگر که اندر دیگ چون   می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی   در دو مشکل یابی ار با جان ستی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان   وز بلاها رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مومن و بی‌صبری در بلا با اضطراب و بیقراری نخود بجوش تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمان نخود می‌برآید وقت جوش   بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می‌زنی   چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی   خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی   بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان   بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر   بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان   تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست   تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست   چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها   تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او   که بکردی غسل و برجستی ز جو
تا نخود گوید چریدی در بهار   رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز   پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد   جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک   سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار   تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست   کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازان تعلیم تست   ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا   تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای   تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی   لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها   شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست   در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی   پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب   می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بُدی   نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات   راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات   راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک   تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر   از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری   گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد   تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار   نه به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا   تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد   سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی   پس ز تلخیها همه بیرون روی
آخر آن [illegible]   فارغ آید گر [illegible]
هر که او اندر بلا صابر نشد   مقبل این درگه فاخر نشد

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا واقف شد

سگ چو بشکاری نیست او را طوق نیست   خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدت بیاند نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بسان / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / باز گو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت در لبها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفتمی گو لیک بس شد خامشم / مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور نگویی موجب فتنه چه بود / باز گوییم گوش کن چون غم فزود

ذکر اندیشیدن قاصر مهمان و طاعنان

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خرفطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحب‌دلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
کاساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکانی خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابر و سیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خشتا تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین خفتن فرو
ذکر ایوب صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و انبیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / گو بیان که کم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / همچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیه ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق ست لتقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کُه اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کز صد دریا و که آنسو بود
حاجتش نبود سوی که گریخت / کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین از افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه / یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مرد او برکند
چون در آمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوّبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده — کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی — هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده — هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای — بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده — آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم — کوهها پیش آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند — تا به پیشت بادپیمایی کنند
تا بدانی ناله چون که را رواست — بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد — هر شبی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود — ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت‌گو — همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت — می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها — گر بنزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی — چون مثالش دیده‌ای چون نگروی
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی — طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری — یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا — کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید — تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید ای خسیسان زمن — که شما بودید افسانه ز من
تا بدیدید آنکه طعنه می‌زدید — که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات — قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید ناگشته جدا
یک منم ینبوع آن آب حیات (چشمهٔ البیت ۱۲) — تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی — جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم — دل نگردانم به هر طعنی سقیم
تا بیابد در دمن انا و دوا — فارغ آییم من ز هر طعنه جدا
آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب — کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر — بهر اسپان که هلا زین آب خور

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسپ از خوردن آب

آن شخولیدن به کره می‌رسید — سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا — می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه — از اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود — ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست این (صفیر زدن ۱۲) — کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند — زود کایشان ریش خود برمی‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ — پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات — آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا — می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن — سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست — کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب‌اندیش را — تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل — رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان — لیک بیند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت — کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود — باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا — زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر — که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان — لنگری دریوزه کن از عاقلان
از مددهای خرد چون در ربود — از خزینهٔ دُر آن دریا بجود

[illegible]

اول قرآنی بدستش آورده بود بسبیل استهزا گفت این کتاب تصنیف محمد است ... بس کن مثنوی ... آورده گفت این افسانها است ... [illegible]

درین چنین امداد دل پرفن شود / بعد از آن از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر انوار عقل پیر شد / زان نعیمی هم بدو دیده رسید
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی الها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

بازگو کان پاکباز مستفید مرد / اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد نکو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / می رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک ورجلک

بو که عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا است / راه دین پوییم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می کشد همسایه را تا بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بربندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
آن شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او رسید
ای دهلهای تهی بی مغز کوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه می پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا بگیرد زر زره بسته راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر برون می کشید
دفن می کرد و همی آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این ز ظاهر بخاطر آمده است / در دل هر کور دوری زر پرست

[illegible]

کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرش را ولیکن ساختش / پس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر موسی بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و او در نواست / نار و خار ظن باطل این سوست
او درخت موسی است پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی مطلب این جهان نار نمود / سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وان گه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غائبان خوشحال‌تر / غائبان را نیست توفیق خبر
این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / کشته بود از عشقش آسان کی بزد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم نیک / رحمت ما را امید است نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان کز جوشش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بحلم / خائفان را ترس بردارم بعلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد

طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء یعنی مانند کلمهٔ پاک که مانند شجرهٔ پاک و نیکو که ریشهٔ او ثابت در زمین است و شاخ او در آسمان است ۱۲
مساغ محل گذر ۱۲

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر برد

برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن

وین زمین کدبانویها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند

گر نه از هم این دو دلبر مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

بهر آن میل است در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن‌اند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل کار و فعل خویش

زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جنس مایی پیش ما اولی‌تری / به که زان تن وا رهی و زان تری

گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی‌خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی‌رسن

علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا

پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که بند او شدند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد

بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده

لیکش از ناموس و بوش و کر و فر / ننگ می‌آمد که واجوید خبر

رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدینجانب رسید

ترک جلدی کن کزین ناوردشی / لب ببند الله اعلم بالخفی

لب ببندم هر دو زین نسیان سخن / تو به آرم هر زمان صد بار من

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست کان میکشد ای معتنی / آنکه می نگذاردت کز دم زنی
صد عزیمت می کنی بهر سفر / می کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی ازانکه مالک و قاهر اوست گاه گاه عزم او فسخ ناکرده تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عور بیش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
چون مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و این حدیث گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می ستاند نی زری / نی شفاعت می پذیرد از سری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می برد حلق بر
با هزار انکار می رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان / با دو سه عریان سست نیمجان
این چنین درمانده‌ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را برد از ما بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / [illegible]
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکوب ما را اگر ما [illegible]

[illegible] ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح [illegible] گفتند
[illegible]
می گفتند [illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر صدا [illegible] شود در دل درست
خود چه [illegible] / [illegible]

ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر روی ظفر آمدیم
باز می‌گفتند اگر چه او شکست / چون شکست ما نبود او نیز رست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
گوییا اشکسته نی ما هست ایچ / گر نه خم بودش ویران پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانه‌ها پر گند گردد سر بسر
کی کند خود مشک با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بیمراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت وا گشتن حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه وا گردید و تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها / شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / بر غم و رنج اند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند / خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تأمل بش الشان عن حرج
آنچنان شادان اند در قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / وز خزان فاقه صد همچون بهار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

هر که با دلبر بود او همنشین / فوق گردون است نی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او نشیب / زانکه قرب حق برون است از حسیب
قرب نی از پایین به بالا جستن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نی دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادان اند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخار است و علو
آن یکی گفت ار چنان است آن وحید / چون نخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شده است او شاد بیش / نیست زین زندان کنون آزاد بیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیک اند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان رسد
گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نی کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل و زدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

فتح شمشیر
دبوسه خوش
حدیبیه اسم موضعی است
قریظه و نضیر دو طائفه اند از یهود
عشیق یعنی عاشق

مرده اند ایشان و پوسیده فنا — مرده گشتن نیست مردی پیش ما
خود کنید ایشان که مرد گرد و شکاف — چونکه من پا بفشرم اندر مصاف

آنگهی کازاد بود و بد مکین — من شما را بسته می دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان — نزد عاقل اشتری بر نردبان

نقش حق را تا فتاد از بام طشت — پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان — بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان — آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست — دیده ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می دیده ام — پیش از آن کز آب و گل بالیده ام

نو بنو دیدم تا کنم شادیی بدان — این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفیه آنگه چه سپهر — قند می خوردید و در وی درج زهر

چون چنین قندی پر از زهر عدو — خوش نشد چیست حسد آید بتو
با نشاط آن سری گردد بنوش — مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش

من نمی کردم غزا از بهر آن — تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
این جهان جیفه است و مردار و رخیص — بر چنین مردار چون باشم حریص

سنگ نیم تا پیچ مرده کنم — عیسیم آیم که تا زنده اش کنم
زان همی درم صفوف جنگ را — تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی درم گلوهای بشر — تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا — زان گلوها عالمی یابد رها

که شما پروانه وار از جهل خویش — پیش آتش می کنید این حمله بیش
من همی رانم شما را همچو مست — از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتح پنداشتید — تخم منحوسی خود می کاشتید
یکدگر را جد جد می خواندید — سوی آذرها فرس می راندید

قهر سگ دید و اندر عین قهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است

خوش شما مقهور قهر شیر نر

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید — او بدان مشغول بد وآن را رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی — کی برو والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود — زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود — تا رسد والی که بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته ای — در نبرد و غالبی آغشته ای
آن بقاصد منهزم کردستشان — تا ترا در حلقه می آرد کشان

هین عنان درکش پی این منهزم — در مران تا تو نگردی منخرم
چون کشانندت بدین حیله بدام — حمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد — چون ببین غالب شدن دید او فساد
تیز چشمی آمد و بینای پیش — کو خدایش سر کرد از کل چو نیش

گفت پیغمبر که هستند از فنون — اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش — نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

در رهی داد این بشنوده در کمون — حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی کفار لعین — فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصه عهد حدیبیه بخوان — کف ایدیکم تمامست زان بدان
تیز اندر غالبی هم خویش را — دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب — گر شد او والله اعلم بالصواب
زان نمی خندم من از زنجیرتان — که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم من از زنجیرها — می کشیمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار — بسته می آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران — می کشیمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد — همچنان بسته بحضرت می کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا — میروند این ره بغیر اولیا
می کشند این راه را بیگاهها — جز کسانی واقف از اسرارها

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شگفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
وان دگر چون عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
آمد یکم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندران کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندران
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهره صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد از خود باز رست / بر سر ریگ او جدا و بدان افتادست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار باید از بخار و از بخور / جز که بوی آن شه با شر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص شمس / نه از ستاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو خفاشی خورد با آهو دو چار / گشت آهو بی‌خبر افتاد زار
همچو زد پشه پیش تندباد / فهم کن والله اعلم بالسداد
پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ع

کای سلیمان معدلت می‌پروری / بر شیاطین آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمان را شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته از و خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

داد ما و انصاف بستان از او / ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده و شکست
بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را عیان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خودرا تا بهوش آید

می کشیدش از بیهشی در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد اشک زر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد
با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد
رسم مهمانیش بخانه می‌برد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغ است عقل و هوش را
هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش
نی گل آنجا ماند و نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول
زین فزون‌جویی ظلوم است و جهول

جاهل است و اندرین مشکل شکار
می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالم است او بر خود و بر جان خود
ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد
ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کاین رفته دمش
آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن
جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمم قصاب‌وار این دوست را
تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا
وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستیت
ای ز هست ما همارهٔ هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو
رازهای کهنه گویم می‌شنو

تا که این لبها از آن دم می‌رمند
بر لب جوی نهان بر می‌دمند
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا
بهر راز یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاک است کز عشوهٔ صبا
سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن
در رحم طاوس و مرغ خوش سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام
گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو
گشت اژدرهای منکر زامر هو

کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد
ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم
عالمی زاد و بزاید دم بدم

بر جهید و بر طپید و شاد شاد
یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

بشکفید از روی او و شاد شد
در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم
گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه می‌دانی بصفوت حال من
بنده‌پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو
وان تبسمهای جان‌افزای تو
آن بنوشیدن کم و بیش مرا
عشوهٔ جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست
بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره‌ای
حلمها در پیش حلمت ذره‌ای

اولا بشنو که چون ماندم ز شست
اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود
که بجستم ترا تا نی نبود

ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
می‌ندانم خامسه از رابعه

خامساً در هجرتت ای صد جهان
از حواس خمسه بودم در زیان
سادساً از شش جهت روی تو کو
گوییا بارید بر من غم دو تو

سابع از نام من بنالم ضاع ام
خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا لب بی تو خون بر خاک ما
بی پیت باشد یقین از چشمها

گفت من ست عدد این بانگ جنبش
زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم
یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم نوبت ای گردد بکا / ور بگریم چون کنم شرح و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها / این چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و دیده و شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آندم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / وندر آن هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویم ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال / خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان هان هشدار بر ناری دمی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تو همی پوشی و او رسواترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم آن گیرم دو گوشش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدائی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنب است این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم

گویمش زان پیش کز گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود نگوید والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنان که دیده بودی شیره را

بی تکلف پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق بدست / می ندادش روزگار وصل دست
[illegible] / [illegible]

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی

راه‌های چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کم انتظار

گاه گفتی کاین بلای دو ورست
گاه فریادش بگردون می‌شدی
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت

گاه او از نی نیی خوردی بری
جوش کردی گرم چشمه اتحاد
شبروان را رهنما چون ماه شد

گاه گفتی کاین حیات جان ماست — گاه هستی زو برآوردی سری
گر خیال دلبرش همدم بدی — چونکه بی دیگر گشتی این نهاد
برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت — خوشه‌های فکرتش بیگاه شد
ای بسا طوطی گویای خمش — ای بسا شیرین روان روترش
رو بگورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود — آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان — زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قالها هی و هوی را — کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف — خاک هم یکسان روان شان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها — آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف — بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط — آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود — پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر — وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ — زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر یکی گوید بیا — جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی جان روشناس — رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند — چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئا و جد وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر — کز بخارست دور ماندیم ای پسر
سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده شود
چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی

کاین جوان در جستجو بد هفت سال — از خیال وصل گشته چون خیال
گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانسته این اگر تو نگروی
آنکه روزی نیستش بخت و نجات
بلعم باعور و ابلیس لعین

هرچه گوید کارشیرنی بدروی
تنگی و عقلش گر نادانست
سود نامد شناعباد تنها و من
این فن و راگیر دگر ... ده
پس کسا که نان ... شاد او
پس تو ای ... ان هم مخور
صدهزاران ... تنها خورند
تو بدان نا ... ت اده
این جهان ... ب نور ماه
که اگر حق ... ن روشنی
جمله عالم ... ن نور یافت
چه رها کن ... ی و کروم
هین مگو کاین ... گشتنت کرد
پس چرا کارم ... خوف هست
هین مکن ... ر و کار کن
هر که استیزه ... پر و بعد
وانکه او نکند ... پشت کار را
زین بیان ... ماند باز ران
چون در ... آواز سلو
جست از ... شب باغ
گفت ساز ... بیا آن نفس
ناشناسا ... سبها کرده
تا ندارم خو ... یک خار را
چون حقیقة ... این هست بود
ای اخی ... چارم بجو

سنگ بر آهن زنی آتش جهت
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
صدهزاران انبیا و رهروان
در دلش ادبار جز این کی نهد
مرگ او گردد بگیرد در گلو
تا نیفتی همچو او در شور و شر
زور می یابند و جان می پرورند
گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
تو بهشته سر فرو برده بچاه
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
کم ستیز اینجا بدان کالتجا شوم
در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا افشانم این گندم ز دست
با توکل کشت کن بشنو سخن
آنچنان کو بر بخیزد تا بد
بر کند کوری تو انبار را
جانب احوال آن عاشق جوان
عاقبت دیدار روزی خلوتی
یار خود را یافت با شمع و چراغ
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
از در دوزخ بهشتم برده‌ای
در شکست پا بخشد حق پری
خود ببین که پر ورسته پا بچاه

این بباشد ور نباشد نادرست
وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
ناید اندر خاطر آن بدگمان

همه آن کردی سبب این کار را
هرچه آن بر تو کراهیت بود
گر تو خواهی باقی این گفت و گو

هم ز قعر چاه بگشاید دری
گوهر این که منم مفتاح زد

تمت المجلد الثالث من کتاب المثنوی المعنوی

دیباچهٔ جلد چهارم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة علی
خیر خلقه محمد واله
وذریاته اما بعد فهذا الربع
الی احسن المرابع واجل المنافع تسر
قلوب العارفین بمطالعته کسرور
الریاض بصحاب الغمام وتقر به عیون
یطیب الانام فیه ارتیاح الارواح وشفاء
الاشباح وهو کما تشتهیه
المخلصون ویهوانه ویطلبه الطالبون
ویتمنونه للعیون قرة وللانفس
مسرة اطیب الثمار لمن یجتنیه واکمل
المرادات والمنی موصل العلیل الی
طبیبه هادی المحب الی حبیبه وهو
بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب محمد ... وسالکه
مسهل عسر اصحاب الکلفة
یبدل النظر فیه اسنا المن ...
ویشکر الموفق السعید ...
سالم ... من مسند ... الفانی
من الحلل ... الاحوال
والعمل فهو کبدر ...
وحیلة بحر ... علیه ...
الاملین

CALL No. ۸۹۱۵۵۱
م۴۴۲ر
ACC. NO. ۱۷۱۸۴

AUTHOR رومی، جلال الدین محمد

TITLE مثنوی مولوی معنوی۔

م۴۴۲ر ۸۹۱۵۵۱

۱۷۱۸۴

رومی، جلال الدین محمد۔

مثنوی مولوی معنوی۔

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over due.